ستاره سرخ

شمارهٔ شش و هفت، مهر و آبان ۱۴۰۴

در این شماره می‌خوانید:

تورم آینه‌ای از وابستگی ایران به امپریالیسم است
دهن‌کجیِ جمهوری اسلامی به شهدای قیام آبان ۹۸
اندیشه‌های انقلاب کبیر اکتبر در پیکار بی‌امان با رویزیونیسم معاصر پاس داشته می‌شوند
دربارهٔ انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه
مارکسیست‌بودن به چه معناست؟
فقر فلسفه و سرمایه: بخش دوم
هگل، مارکس و دیفرانسیل: بخش اول
سهم مائو تسه‌دون در تئوری و عمل کمونیستیِ استرالیا
نامهٔ نویافتهٔ کارل مارکس به ژول گِد

شمارهٔ ششم و هفتم | مهر و آبان ١٤٠٤

فهرست مقالات

مسائل روز ۵

هجوم دولت به کارگران: تورم آیینه‌ای از وابستگی ایران به امپریالیسم است ٦

بورژوازی از نبود پیشآهنگ شادمان است: دهن‌کجی جمهوری اسلامی به شهدای قیام آبان ۹۸ ۱۲

تاریخ ۱۵

اندیشه‌های انقلاب کبیر اکتبر در پیکار بی‌امان با رویزیونیسم معاصر پاس داشته و به‌پیش رانده می‌شوند ۱٦

دربارهٔ انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه ۳٤

دربارهٔ نفت شوروی: تسلط، هژمونی و رد نفت خصوصی ۳۸

کتابخانهٔ یادبود مارکس: گنجینه‌ای جهانی و گران‌بها ٤۳

مارکسیست‌بودن به چه معناست؟ ۵۱

تئوری مارکسیسم ۳۲

دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک: بخش دوم ٦۰

دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک: بخش سوم ٦۸

سرکوب فردیت؛ سوسیالیسم یا سرمایه‌داری؟ ٧٦

اقتصاد سیاسی ٨٥

«فقر فلسفه» و «سرمایه»، بخش دوم ٨٦

علم و فناوری ١٠٥

هگل، مارکس و دیفرانسیل: بخش اول ١٠٦

بررسی جنبش‌های جهانی ١١٥

سهم مائو تسه‌دون در تئوری و عمل کمونیستی استرالیا ١١٧

اسناد تاریخی ١٢٥

تفاوت میان فلسفهٔ طبیعت دموکریتی و اپیکوری ١٢٦

نامهٔ نویافتهٔ کارل مارکس به ژول گد ١٣٠

مسائل روز

هجوم دولت به کارگران: تورم آیینه‌ای از وابستگی ایران به امپریالیسم است

نوشتۀ ر. احمدزاده

تورم مهرماه ۳۸ درصد اعلام شد؛ این خبر در روزهای گذشته در بسیاری از رسانه‌ها برجسته شد زیرا حتی آمارهای رسمی، که در صحت آن‌ها همواره شک و تردید وجود داشته است، تایید کرده‌اند که سیاست‌های ضد تورمی بانک مرکزی و دولت شکست خورده است و تورم نزدیک به ۴۰ درصد رسیده است. نهادهایی چون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی نیز هشدار داده‌اند که تورم ایران در سال ۲۰۲۶ می‌تواند تا ۶۰ درصد نیز جهش داشته باشد.

در این میان تورم مواد غذایی رکورد تازه‌ای ثبت کرد و تورم نقطه به نقطه این گروه به نزدیک ٦٤ درصد رسید. تورم این گروه اهمیت دو چندانی دارد زیرا اکنون عمده کالای مصرفی مردم را مواد خوراکی، حداقل مواد مورد نیاز برای ادامه حیات، تشکیل داده است و افزایش تورم نقطه به نقطه حاکی از آنست که مردم تنها در عرض یک ماه مجبور شده‌اند ٦٤ درصد بیشتر از قبل برای خرید مواد خوراکی هزینه کنند.

در این میان اقتصاددانان بورژوازی اعتقاد دارند این افزایش نقدینگی، و عبور آن از ۱۱ هزار هزار میلیارد تومان است که به تورم دامن زده است اما تورم، با وجود ارتباط مستقیمش با ارزش پول، تک عاملی نیست و عوامل بسیاری نیز در افزایش تورم دخیلند. جالب اینکه این اقتصاددانان در ارزیابی نقدینگی به عواملی چون نقش بانک‌ها و خلق پول توسط آنان برای وام دادن به خودی‌ها و بنگاه‌داریشان توجهی ندارند و تنها در پایان سال در مقابل افزایش اندک دستمزدها، داد «وا مصیبتا» سر می‌دهند.

این گروه از اقتصاددانان در تحلیل افزایش تورم مواد خوراکی استدلال می‌کنند به دلیل کاهش قدرت خرید مردم، مصارف رفاهی، آموزشی، فرهنگی و ... کاهش پیدا کرده است و عمده سبد مصرف مردم را مواد خوراکی تشکیل داده است و به دلیل افزایش تقاضا و ثابت ماندن یا کاهش یافتن عرضه، قیمت مواد خوراکی سر به فلک گذاشته است. هرچند که این تحلیل نیمی از حقیقت را دارد اما در ارزیابی ریشه تورم ناتوان است زیرا صرف عرضه و تقاضا تعیین‌کننده قیمت در بازار نیستند و عوامل دیگری نیز در این زمینه موثرند.

ریشه تورم در سیاست‌های ارزی

ریشه افزایش شدید تورم مواد خوراکی را باید در سیاست‌های ارزی دولت جست. از سال ۱۳۹۷ و تشدید تحریم‌ها دولت تصمیم گرفت که به واردات کالاهای اساسی ارز ترجیحی و ارزان‌قیمت پرداخت کند. در آن سال تصمیم گرفته شد که ارز واردات مواد خوراکی و اساسی ۴۲۰۰ تومان تعیین شود و دولت متقبل مابه‌التفاوت این نرخ با نرخ بازار آزاد شود. در دولت ابراهیم رییسی، جلاد زحمتکشان، نرخ این ارز از ۴۲۰۰ تومان ناگهان به ۲۸۵۰۰ تومان تغییر یافت که تورم عظیمی بر اقتصاد کشور تحمیل کرد. در دولت پزشکیان نیز در ابتدا تصمیم گرفته شد قیمت این ارز در بودجه ۱۴۰۴ به ۳۸ هزارتومان افزایش یابد اما مجلس با این کار موافقت نکرد. اما دولت در مقابل نرخ ارز نیمایی، ۴۲ هزار تومانی را افزایش داد و این ارز را به تالار اول مرکز مبادله کالا و ارز منتقل کرد و قیمت آن به ۷۰ هزار تومان رسید. در ۲ ماه گذشته نیز دولت تالار دوم مرکز مبادله را افتتاح کرد که در آنجا نیز نرخ ارز به ۹۹ هزار تومان، نزدیک به نرخ ارز بازار آزاد تعیین شده است.

تفاوت ارز نیما و ترجیحی در اینست که ارز ترجیحی به واردات کالاهای اساسی، مانند خوراک دام، دارو، کود و ... تخصیص می‌یابد اما نرخ ارز نیما به مواد اولیه تولیدی بنابراین دولت نرخ ارز کالاهای اساسی را مستقیم افزایش نداد بلکه نرخ ارز مواد اولیه تولید را به صورت ناگهانی و جهشی گران کرد که به افزایش هزینه تمام شده کالاها و خدمات انجامید.

در این میان هم که دولت ادعا دارد تا پایان سال سیاست ارز ۲۸۵۰۰ تومانی را ادامه می‌دهد اما همین اکنون تخصیص این ارز بسیار محدود شده و به همان کالاهای اساسی نیز

تخصیص نمی‌یابد. برای مثال چندین ماه است غذای دام، به اصطلاح نهاده‌های دامی، تامین نشده که قیمت گوشت و مرغ را به طرز سرسام‌آوری گران کرده است.

بنابراین تورم اخیر مواد غذایی را باید در شوک‌درمانی‌های ارزی دولت جست.

تورم و وابستگی ایران به امپریالیسم

تورم ایران نشانه‌ای از وابستگی بورژوازی ایران به امپریالیسم است زیرا دولت مواد غذایی مردم را به دلاری تامین زده است که اصلا قادر به کنترل نوسانات آن نیست.

از طرف دیگر هم دولت ادعا دارد قصد دلارزدایی دارد اما این کار به اقدامات نمایشی نظیر اعلام نرخ‌ها به یورو و ... تقلیل یافته است و می‌بینیم که همچنان مواد غذایی به دلار گره خورده است در صورتی که بسیاری از کالاهای وارداتی خوراکی را می‌توان در کشور تولید کرد اما خرید این کالاها به قیمت سوبسیدی و فروش آن‌ها به قیمت آزاد سود بسیاری برای بورژوازی وابسته به امپریالیسم ایران دارد.

البته در این میان نقش پتروشیمی‌ها را نیز نباید فراموش کرد. صنعت پتروشیمی ایران دارای سرمایه ثابت عظیم اما مستهلک، با سرمایه متغیر کوچکتری است و این باعث شده است که ترکیب ارگانیک سرمایه پایینی داشته باشد و کاهش ارزش اضافی خود را از دیگر صنایع تامین می‌کند. به دلیل پایین بودن ترکیب ارگانیک سرمایه در این صنعت، پتروشیمی‌ها دیگر صنایع را کاملا به خود وابسته کرده‌اند، در کنار ایجاد هلدینگ‌های مرکب از دیگر رشته‌ها، و با این وابستگی ارزش اضافی تولید شده در این صنایع را می‌مکند. برای مثال پتروشیمی‌ها

یکی از دلایل تولید نشدن دانه‌های روغنی در داخل هستند زیرا واردات این دانه‌ها برای آن‌ها سود بسیاری دارد.

دولت در مقابل تورم چه می‌کند؟

در زمانی که تورم افسارگسیخته زندگی زحمتکشان جامعه را تهدید می‌کند، دولت سعی در کاهش بیشتر قدرت خرید مردم دارد. اولین اقدام دولت در این میان، حذف یارانه‌های نقدی و کالابرگ بسیاری از افراد بوده است. دولت در ابتدا ادعا کرد که قصد دارد یارانه نقدی طبقات بهره‌مد را حذف کند که در ابتدا منطقی به نظر می‌رسید اما در ادامه مشخص شد شیوه دهک‌بندی درآمدی دولت نه تنها ناکارآمد بلکه ضد کارگری و مردمی بوده و این کار عملا به حذف یارانه بسیاری از زحمتکشان انجامید.

اظهارات وزیر کار در مجلس نیز اثبات شیوه ضد مردمی دهک‌بندی در ایران است؛ احمد میدری، که زمانی خود را سوسیال‌دموکرات می‌دانست اما امروز از مدنی‌زاده شیکاگویی نیز هارتر است، در مجلس گفت که هر خانواری که مجموعا ۳۰ میلیون درآمد داشته باشد، باید جزو دهک‌های برخوردار حساب شود و یارانه‌اش قطع می‌شود! بر اساس آمار خود نهادهای حکومتی مانند مرکز آمار، «متوسط هزینه ماهانه خانوار شهری در کشور در نیمه نخست سال ۱۴۰۴ به بیش از ۳۰ میلیون تومان رسیده است. در تهران به دلیل رشد سریع تورم خدمات عمومی، قیمت مسکن و هزینه‌های انرژی، این عدد بسیار بالاتر است و بین ۳۶ میلیون تا ۴۰ میلیون تومان برای خانوار ۳ نفره در محدوده‌های میانی شهر گزارش

می‌شود. این فاصله آماری عملاً پایتخت را به گران‌ترین نقطه زیست شهری ایران تبدیل کرده است.» بنابراین می‌توان متوجه شد در اظهارات او چه کینه‌ای از مزدبگیران وجود دارد.

همچنین با وجود تاثیر نرخ ارز ترجیحی بر تورم، دولت دوباره سعی دارد این نرخ را گران کند و پیشنهاد آن را برای بودجه ۱۴۰۵ تدوین کرده است. پس در زمانی که تورم در نتیجه سیاست‌های دولت فوران کرده و دولت هم سعی در پوشش کسری بودجه خود از همین تورم دارد، معیشت کارگران و دیگر زحمتکشان توسط دولت مورد تهاجم قرار گرفته تا ایران بستر مناسبی برای اجرای سیاست‌های نئولیبرالی امپریالیستی شود.

بورژوازی از نبود پیشـــآهنگ شـــادمان اســـت:

دهن‌کجی جمهوری اســـلامی به شـــهدای قیام آبان ۹۸

نوشتهٔ ر. احمدزاده

آبان ۱۳۹۸ را کمتر کسی از یاد برده است. آن روز سرد برفی که توده‌های جان به لب رسیده ایران قیامی قهرآمیز در واکنش به تهدید معیشت آنان توسط حاکمیت به واسطه افزایش قیمت بنزین، انجام دادند و حاکمیت در عرض ۳ روز، ۱۵۰۰ نفر از زحمتکشان را قتل‌عام کرد. در آن سال دولت تصمیم گرفت بنزین را ناگهان ۳ برابر کند که به دلیل تجربیات گذشته توده‌ها در افزایش تورم به واسطه گرانی بنزین، موجب اعتراضات فراوان شد. رئیس‌جمهور

وقیح وقت هم خنده‌کنان اظهار کرد که از این روند بی‌اطلاع بوده و خودش صبح جمعه به این تصمیم پی برده است!

در سالگرد قیام خونین آبان دولت پزشکیان نیز تصمیم گرفت یک دهن‌کجی به توده‌ها بکند و رئیس‌جمهور اظهارات برخی اقتصاددانان مبتذل را طوطی‌وار تکرار کرد و مدعی شد در ایران بنزین از آب هم ارزان‌ترست. با این اظهارات پزشکیان، دومینوی اظهارنظرها درباره بنزین آغاز شد؛ ابتدا قالیباف ادعا کرد که مسیر اصلاح اقتصاد از مسیر اصلاح قیمتی نظام انرژی می‌گذرد و به انتقاد از وضعیت فعلی قیمت بنزین پرداخت. نمایندگان مجلس نیز برای عدالت‌خواه نشان دادن خود چپ و راست مدعی شدند که دولت بنزین ۵ هزار تومانی را تصویب کرده است. در این میان برخی مدعی شدند بنزین قرارست ۳ نرخی شود و سخنگوی دولت نیز تایید کرده که تا پایان سال قیمت بنزین سهمیه‌ای ۱۵۰۰ و ۳۰۰۰ تومانی دست نمی‌خورد اما دولت در قبال بنزین خودورهای لوکس، دولتی و مناطق آزاد تصمیم جدیدی دارد.

بنابراین ۳ نرخی شدن بنزین اکنون در دستورکار دولت قرار گرفته و رئیس سازمان برنامه و بودجه نیز از روند قاچاق سوخت، به دلیل اختلاف قیمت با کشورهای همسایه انتقاد کرده است. حمید پورمحمدی مدعی شده است که هرچه پول بیشتری به واردات بنزین اختصاص یابد، توان دفاعی، دارویی و غذایی کشور کمتر خواهد شد.

در این میان باید اشاره کرد که اولا، ۳ نرخی شدن بنزین تفاوتی با گران کردن بنزین ندارد زیرا به دلیل فرسودگی خودروها و کیفیت پایین بنزین، مصرف مردم گاها بیش از این ۱۶۰

لیتر سهمیه است و در کل اثرات غیرمستقیم آن بیش از اثرات مستقیم است زیرا در این میان بخش حمل‌ونقل مدعی افزایش هزینه‌ها می‌شود که می‌تواند هزینه تمام شده کالاها و خدمات را افزایش دهد که اثرات تورمی آن با گران کردن مستقیم بنزین تفاوتی ندارد. ثانیا مردم نقشی در قاچاق و کاهش تولید بنزین ندارند زیرا قاچاق سوخت دست سپاه و دستگاه‌های حاکمیتی است و کاهش تولید هم به دلیل تولید نشدن بنزین در پالایشگاه‌هاست. پالایشگاه‌ها به تولید فرآورده‌هایی روی آوردند که ارزش صادراتی بیشتری داشته باشد و در این میان دولت ناترازی تولید و مصرف بنزین را به گردن مردم می‌اندازد.

دولت با گران کردن بنزین در آبان‌ماه دهن‌کجی عجیبی به خون توده‌ها کرده است و این هار شدن حکومت به دلیل نبود تشکیلات پیشآهنگ در داخل است زیرا حکومت به خوبی می‌داند که جنبش‌های خودبه‌خودی قادر به انقلاب نیست و تنها وحدت این قیام با پیشآهنگ است که یک سیل ویرانگر انقلابی علیه بورژوازی راه می‌اندازد.

تاریخ

اندیشه‌های انقلاب کبیر اکتبر در پیکار بی‌امان با رویزیونیسم معاصر پاس داشته و به‌پیش رانده می‌شوند

نوشتهٔ هیسنی کاپو / ترجمهٔ زَنجَرِه

(انور خوجه در سمت راست و هیسنی کاپو در سمت چپ)

رفقای گرامی،

شصت سال از بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین رویداد در تاریخ بشریت می‌گذرد؛ از آن روز که آموزگار سترگ پرولتاریا، ولادیمیر ایلیچ لنین، در رأس حزب بلشویک که خود بنیان نهاده

بود، طبقۀ کارگر روسیه را در نبردی سرنوشت‌ساز رهبری کرد که به سرنگونی رژیم منفور بورژوازی و پیروزی انقلاب بزرگ سوسیالیستی اکتبر در سال ۱۹۱۷ انجامید.

امروز، مارکسیست-لنینیست‌های راستین، پرولتاریای سراسر جهان، و تمامی مردمان آزادی‌خواه و پیشرو که در سنگرهای گوناگون با امپریالیسم و سوسیال‌امپریالیسم، با بورژوازی و ارتجاع بین‌المللی، با تجدیدنظرطلبان رنگارنگ و همۀ دشمنان مارکسیسم-لنینیسم می‌جنگند، این روز بزرگ را با شادی، با الهام و امید به آینده‌ای روشن جشن می‌گیرند؛ آینده‌ای که در آن زنجیرهای بردگی برای همیشه گسسته شود، هرگونه ستم و استثمار از میان برخیزد، و انسان‌ها سرنوشت خویش را به دست خود بسپارند.

مردم ما نیز شصتمین سالگرد پیروزی انقلاب کبیر اکتبر را چون پیروزی خویش گرامی می‌دارند؛ چرا که اندیشه‌های پیروزمند آن انقلاب بزرگ، به مهم‌ترین واقعه در تاریخ چندین‌قرنی ملت ما پیوند خورده است ـ به هشتم نوامبر ۱۹۴۱، روزی که رهبر محبوب حزب و مردم، رفیق انور خوجه، حزب پرافتخار ما را بنیان نهاد. حزبی که بر پایۀ آموزه‌های مارکسیسم-لنینیسم، مردم ما را در پیکار بزرگ رهایی‌بخش علیه اشغالگران نازی ـ فاشیست و خائنان به میهن رهبری کرد، آنان را به سرنوشت‌سازان واقعی زندگی خویش بدل ساخت و امروز نیز با خرد و روشن‌بینی هدایت‌شان می‌کند، تا در راه سوسیالیسم، و در آینده، در راه کمونیسم، به سوی زندگی‌ای هرچه شادتر و سعادتمندتر گام بردارند.

تاریخ، نیروی زاینده و حیات‌بخش اندیشه‌های انقلاب اکتبر را به اثبات رسانده است!

پیروزی انقلاب اکتبر، مُهر خود را بر پیشانی بزرگ‌ترین رویدادهای قرن ما نهاد. توپ‌های کشتی «آرورا» به جهانیان خبر دادند که دوران نوینی در تاریخ بشر آغاز شده است: دوران انقلاب‌های پرولتاریایی، دوران فروپاشی واپسین نظام ستمگر و استثمارگر – سرمایه‌داری – و دوران بنای جهانی نو، جهانی عاری از هرگونه استثمار انسان از انسان و ستم ملی؛ جهانی که در آن جامعهٔ سوسیالیستی و کمونیستی بنا می‌شود. صدای رعدآسای آن گلوله‌ها، بانگ بیدارباشی بود که پرولتاریای جهان را به خیزش انقلابی فراخواند.

پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر، که به ستم ملی تزاریسم روسی پایان داد و در نخستین دولت سوسیالیستی روابطی برابر میان ملل برقرار ساخت، توده‌های میلیونی مردمان ستمدیده در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات را نیز بیدار و به خیزش واداشت، تا در راه رهایی از یوغ وحشیانهٔ استعمار جهانی به نبرد برخیزند. انقلاب اکتبر، آغازگر عصری تازه بود: عصر انقلاب‌های ملی–رهایی‌بخش در کشورهای تحت ستم، عصر فروپاشی استعمار.

در پرتو تأثیر بلافصل انقلاب اکتبر و در سایهٔ پیکار پیگیر لنین برای دفاع از مارکسیسم–لنینیسم در برابر منحرفان و خائنان انترناسیونال دوم، روندی سترگ در جنبش سوسیالیستی جهان پدید آمد که به جدایی راه‌ها و زایش احزاب کمونیست نوین انجامید؛ احزابی از نوع تازه، احزابی انقلابی. پس از پیروزی انقلاب کبیر اکتبر، لنین انترناسیونال سوم کمونیستی را بنیان نهاد؛ سازمانی که نقشی تاریخی در گسترش جنبش انقلابی و کمونیستی جهان ایفا کرد، آن را به سلاحی استراتژیک بر پایهٔ مارکسیسم–لنینیسم مجهز ساخت، همبستگی رزمی زحمتکشان سراسر جهان را به اوج تازه‌ای رساند، و بین‌الملل‌گرایی پرولتاریایی را غنا و ژرفایی نو بخشید.

انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر برای نخستین بار در عمل درستی آموزه‌های مارکسیسم را به اثبات رساند؛ نشان داد که انقلاب پرولتاریایی و سرنگونی سرمایه‌داری نه یک رؤیا، بلکه ضرورتی تاریخی و گریزناپذیر است؛ و ثابت کرد که سوسیالیسم آیندهٔ محتوم بشریت است.

امروز که شصتمین سالگرد پیروزی انقلاب اکتبر را همراه با مارکسیست-لنینیست‌ها و انقلابیون راستین، با پرولتاریا و توده‌های مردم سراسر جهان گرامی می‌داریم، کمونیست‌های آلبانی و تمامی مردم ما نیز با ژرف‌ترین احساس احترام و ستایش، نام و کار جاودان بنیان‌گذار حزب بلشویک، استراتژیست بزرگ انقلاب، الهام‌بخش و رهبر پرافتخار نخستین دولت سوسیالیستی و انترناسیونال کمونیستی، رهبر محبوب پرولتاریای جهان، مبارز خستگی‌ناپذیر در دفاع از مارکسیسم در برابر فرصت‌طلبان و تجدیدنظرطلبان، و وارث ناب اندیشه‌ها و کار انقلابی مارکس و انگلس، ولادیمیر ایلیچ لنین، را گرامی می‌دارند.

تجدیدنظرطلبی هرگز نمی‌تواند فروغ انقلاب کبیر اکتبر را تیره سازد

در شصتمین سالگرد پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر، آنان با ژرف‌ترین احساس احترام و ستایش، نام و کار شاگرد و همرزم نزدیک لنین، مارکسیست ـ لنینیست و انقلابی بزرگ پرولتاریا، یوسف ویساریونوویچ استالین را نیز گرامی می‌دارند؛ کسی که در سی سال پیاپی، در رأس حزب بلشویک، پرچم پیروزمند انقلاب اکتبر را هر دم برافراشته‌تر ساخت، با موفقیت بنای جامعه‌ای نو را در نخستین کشور سوسیالیستی جهان رهبری کرد، جنگ بزرگ میهنی مردم شوروی را علیه متجاوزان هیتلری تا پیروزی کامل پیش برد، و سهمی سترگ در پیشرفت جنبش انقلابی جهانی بر جای نهاد.

این استالین بزرگ بود که آموزه‌های لنین و انقلاب اکتبر را با وفاداری کامل پاس داشت و آن‌ها را بسط و تعمیق بخشید؛ او بود که در نبردی قاطع و آشتی‌ناپذیر با تمام دشمنان و مرتدان مارکسیسم–لنینیسم، انقلاب و سوسیالیسم - از تروتسکی و بوخارین گرفته تا تیتو و دیگر خائنان رنگارنگ - بی‌امان جنگید. تاریخ و رویدادهای سترگ قرن ما، نیروی زاینده و جاودان اندیشه‌ها و تجربه‌های انقلاب اکتبر را به اثبات رسانده‌اند.

در مسیر درخشان و پرافتخاری که انقلاب کبیر اکتبر گشود، در راهی که لنین و استالین ترسیم کردند، احزاب کارگری و کمونیستی در شماری از کشورهای اروپا و آسیا، پرولتاریا و توده‌های زحمتکش خویش را در پیکار انقلابی رهبری کردند و به پیروزی رساندند. در این پیروزی‌ها، اردوگاه سوسیالیسم پدید آمد و ضربات کوبنده‌ای بر مواضع امپریالیسم جهانی وارد شد. تمامی این کامیابی‌ها نیرویی عظیم به جنبش رهایی‌بخش ملت‌های ستمدیده بخشید، که سرانجام به نابودی نظام استعماری امپریالیسم و پیدایش شمار فراوانی از کشورهای مستقل تازه انجامید. جنبش کمونیستی بین‌المللی در پهنه و توان رشدی بی‌سابقه یافت، احزاب کارگری و کمونیستی استوارتر شدند و اعتبار و نفوذی عظیم به‌دست آوردند، و اندیشه‌های مارکسیسم–لنینیسم در سراسر جهان گسترده شد.

اما هیچ خیانت و انحرافی، حتی خیانت تجدیدنظرطلبان خروشچفی و بازگرداندن سرمایه‌داری در اتحاد شوروی، و نیز گسترش جریان‌های تجدیدنظرطلب در جنبش بین‌المللی کارگری و کمونیستی، نمی‌تواند اهمیت تاریخی انقلاب اکتبر و درستی آموزه‌ها و تجربه‌های آن را، حتی به‌اندازهٔ ذره‌ای، تیره سازد. هر اندازه هم که باند خائن خروشچف–برژنف بکوشد تا تجربهٔ تاریخی انقلاب اکتبر را تحریف کند، آن را «نسبتاً آرام» و تقریباً

«بی‌خون‌ریزی» جلوه دهد و رود خون پرولتاریای روس را که برای پیروزی و دفاع از انقلاب ریخته شد نادیده گیرد، باز نخواهد توانست فروغ آموزه‌های مارکس، انگلس، لنین و استالین را خاموش کند؛ آموزه‌هایی دربارهٔ ضرورت مطلق انقلاب مسلحانه و استفاده از خشونت انقلابی برای سرنگونی رژیم‌های ضدخلقی و برپایی دیکتاتوری پرولتاریا.

به همین‌سان، تجدیدنظرطلبان خائن شوروی که دستاوردهای انقلاب اکتبر را در کشور خویش نابود کرده‌اند، با نظریه‌ها و کردارهای ضدمارکسیستی و ضدانقلابی خود، نمی‌توانند حتی اندکی از درخشش درس‌های بزرگ مارکسیسم–لنینیسم در باب دیکتاتوری پرولتاریا و بنای جامعهٔ سوسیالیستی و کمونیستی بکاهند. تراژدی تجدیدنظرطلبانهٔ آن کشور، روشن‌ترین گواه است بر آن‌که خیانت به این اصول حیاتی، به کجا می‌انجامد.

رهبری تجدیدنظرطلب خروشچفی که پس از مرگ استالین بر رأس حزب و دولت شوروی نشست، به مارکسیسم–لنینیسم و اندیشه‌های انقلاب کبیر اکتبر خیانت ورزید. این خیانت بزرگ، حزب و دولت شوروی را از حزبی پرولتاریایی به حزبی بورژوایی، زیر نقاب «حزب همهٔ مردم»، بدل ساخت؛ از حزب انقلاب، به حزب ضدانقلاب و بازگردانندهٔ سرمایه‌داری؛ و از حزب مارکسیسم–لنینیسم، به حزب ضدمارکسیسم.

رهبران کنونی تجدیدنظرطلب شوروی و پیروان‌شان، بر اندیشه‌های مارکسیسم–لنینیسم و انقلاب اکتبر سوداگری می‌کنند، آن‌ها را نقابی کرده‌اند برای پنهان‌کردن خیانت خویش و توجیه مسیر ضدمارکسیستی، بورژوایی و امپریالیستی خود؛ اما در واقع، آنان اندیشه‌های اکتبر را کنار نهاده و مارکسیسم–لنینیسم را از جوهر انقلابی‌اش تهی ساخته‌اند، درست

همان‌گونه که سوسیال‌دموکراسی پیش‌تر با اندیشه‌های مارکس چنین کرد. حزب تجدیدنظرطلب اتحاد شوروی امروز در رأس تجدیدنظرطلبی مدرن بین‌المللی قرار دارد. کنگره‌های بیستم و بیست‌ودوم آن، تبلور و تدوین همهٔ نظریه‌های فرصت‌طلبانه و تجدیدنظرطلبانهٔ پیشین، از برنشتاین و کائوتسکی تا بوخارین، براودر و تیتو است. همهٔ جریان‌ها و نظریه‌های تجدیدنظرطلب کنونی، از پیروان دوبچک تا «اروکمونیست‌ها» و دیگران، از سرچشمهٔ همان کنگرهٔ بیستم حزب تجدیدنظرطلب شوروی تغذیه می‌شوند.

کودتایی که تجدیدنظرطلبان خروشچفی با غصب رهبری حزب به راه انداختند، آن را به ابزار ضدانقلاب بدل کرد و به خدمت نابودی و انحلال پیروزی قاطع طبقهٔ کارگر و انقلاب اکتبر، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا، درآوردند. آنان با تبلیغ و ترویج نظریه‌های ضدمارکسیستی دربارهٔ «زوال مبارزهٔ طبقاتی» و «گذار از دیکتاتوری پرولتاریا» به‌سوی «دولت همهٔ مردم» که در قانون اساسی جدید و ضداستالینیستی اتحاد شوروی نیز به رسمیت شناخته شده است، می‌کوشند این خیانت را «توسعهٔ خلاق مارکسیسم–لنینیسم» بنامند؛ اما در حقیقت، این کار حاکم تجدیدنظرطلب شوروی، دیکتاتوری فاشیستی بورژوازی نوین را برپا ساخته است؛ ابزار اصلی سلطهٔ خویش بر زحمتکشان، برای سرکوب شور آنان و بازگرداندن کامل سرمایه‌داری.

واژه‌های پرطمطراق تبلیغات تجدیدنظرطلبان شوروی دربارهٔ «رشد» و «شکوفایی» دموکراسی سوسیالیستی در آن کشور، چیزی نیست جز تمسخری عوام‌فریبانه و ریاکارانه. از چه نوع «دموکراسی سوسیالیستی» می‌توان سخن گفت در کشوری که دیکتاتوری پرولتاریا، که شرط اساسی و تعیین‌کنندهٔ وجود واقعی دموکراسی برای زحمتکشان است، از میان

برداشته شده است؟ واقعیت زندگی و اسناد عینی در اتحاد شورویِ تجدیدنظرطلب، از گسترش بی‌سابقهٔ دستگاه سرکوبگر بوروکراتیک، تکنوکراتیک و پلیسی-نظامی حکایت دارد؛ دستگاهی که هرگونه دموکراسی برای زحمتکشان را نابود کرده، هر راهی را بر مشارکت طبقهٔ کارگر و مردم شوروی در ادارهٔ کشور بسته و آنان را به نیرویی صرفاً مولد و استثمارشده فرو کاسته است.

حقوق و آزادی‌های به‌اصطلاح دموکراتیکی که در قانون اساسی تجدیدنظرطلبان شوروی و در تبلیغات رسمی آنان با چنان طمطراقی اعلام می‌شود، به همان اندازه موهوم و دروغین است که حقوق و آزادی‌های اعلام‌شده در قانون‌های اساسی کلاسیک بورژوایی. در اتحاد شوروی تجدیدنظرطلب، دموکراسی بورژوایی است که بر سر کار است. تمام امتیازات در دست طبقهٔ جدیدِ استثمارگر و ستمگرِ بورژوازی حاکم است، در حالی که سیاه‌چال‌های مخوف سازمان فاشیستی «کا.گ.ب»، اردوگاه‌های کار اجباری، تیمارستان‌ها، و ناپدیدشدن‌های بی‌ردپا، در کمین هر کسی است که صدای اعتراضش را علیه ستم، استثمار و خودسری بلند کند.

تبدیل حزب پرولتاریِ مارکسیستی-لنینیستی به حزبی تجدیدنظرطلب، و برچیدن دیکتاتوری پرولتاریا در اتحاد شوروی، سرانجامی جز انحطاط کامل سرمایه‌دارانهٔ تمامی ساختار و روبنای جامعهٔ شوروی نمی‌توانست داشته باشد. تبلیغات تجدیدنظرطلبان شوروی دربارهٔ «جامعهٔ سوسیالیستیِ رشدیافته» و «بنای گستردهٔ کمونیسم» جز عوام‌فریبی‌ای بی‌شرمانه و ریاکارانه نیست که دار و دستهٔ خائن برژنف با آن می‌کوشد بیهوده چهرهٔ سیاه ستم اجتماعی-فاشیستیِ فرودآمده بر سر مردم شوروی را پنهان سازد.

تجدیدنظرطلبان شوروی از مدت‌ها پیش مناسبات سوسیالیستی در تولید را برانداخته و سرمایه‌داری را به‌طور کامل بازسازی کرده‌اند؛ سرمایه‌داری دولتیِ انحصاری از نوعی ویژه. مالکیت دولتی در اتحاد شوروی، همچون مالکیت کُلخوزی، از مدت‌ها پیش دیگر نه سوسیالیستی بلکه در دست طبقهٔ جدیدی از بورژوازی است؛ طبقه‌ای مرکب از سلسله‌مراتب بوروکراتیک-تکنوکراتیکِ دولتی، اقتصادی، نظامی و روشنفکری، که این مالکیت را در خدمت تضمین مازاد و سودهای کلان ناشی از استثمار وحشیانهٔ طبقهٔ کارگر و توده‌های زحمتکش به کار می‌گیرد.

در کنار این مالکیت سرمایه‌داریِ دولتی، مالکیت خصوصی در روستاها هر سال بیشتر جان می‌گیرد و نیرو می‌گیرد. این بخش خصوصی حدود ۲۸ درصد از کل تولید کشاورزی و میان ۳۰ تا ۶۰ درصد از محصولات اصلی همچون گوشت، تخم‌مرغ، شیر، سبزیجات و سیب‌زمینی را تولید می‌کند. نتیجهٔ آن، شکافی روزافزون میان طبقهٔ جدید بورژوازی، که در تجمل می‌زید و هر روز سودهایش را بر عرق و رنج مردم می‌افزاید و توده‌های وسیع کارگر و زحمتکش است، که زیر چنگال استثمار بی‌رحمانه و قوانین سرمایه‌داریِ فقر نسبی و مطلق له می‌شوند.

نشانه‌ای روشن و زشت از بازگشت کامل سرمایه‌داری در شوروی، عمل بی‌مهار قوانین اقتصاد سرمایه‌داری است: رقابت، بحران، بیکاری، هرج‌ومرج و غیره. گشوده‌شدن درهای کشور به روی نفوذ انبوه سرمایه‌های تراست‌ها و انحصارات امپریالیستی غرب، و درآمیختن هرچه بیشتر اقتصاد شوروی با چرخ‌دنده‌های نظام سرمایه‌داری جهانی با تمام پیامدهای

فاجعه‌بارش، به‌ویژه در شرایط بحرانی عمیقی که اکنون نظام سرمایه‌داری بین‌المللی را در چنگ گرفته، خود نشانه‌ای دیگر از همین انحطاط است.

توده‌های کارگر شوروی، که با خون و فداکاری‌های بی‌شمار در سه انقلاب، یوغ سرمایه‌داری را در اکتبر ۱۹۱۷ درهم شکستند و راه رهایی اجتماعی را به کارگران سراسر جهان نشان دادند، امروز به‌سبب خیانت تجدیدنظرطلبان، به موضوع استثمار و غارت دوگانه بدل شده‌اند: از یک سو به دست بورژوازی بوروکراتیک-تجدیدنظرطلب داخلی، و از سوی دیگر به دست بورژوازی امپریالیستی خارجی.

اگر انقلاب اکتبر از بنیاد امپراتوری تزار را نابود کرد و روسیه را از «زندان ملل» به کشوری با پیشرفته‌ترین نظام اجتماعی بدل ساخت - جایی که برای نخستین بار برابری ملت‌ها واقعیت یافت و الهام‌بخش ملت‌های سرتاسر جهان شد - امروز دار و دستهٔ خائنانی که بر رأس دولت شوروی نشسته‌اند، وحشیانه‌ترین روش‌های فاشیستی را به کار می‌گیرند و اتحاد شوروی را به زندان ملت‌ها مبدل کرده‌اند؛ جایی که روندی شتابان از بی‌ملیت‌سازی، روسی‌سازی، جابه‌جایی اجباری و سرکوب خشن ملت‌ها و ملیت‌های غیرروسی جریان دارد.

«استدلال‌های» تبلیغات شوونیستیِ روسِ بزرگ دربارهٔ «جامعهٔ تاریخی نوین»، «همگون‌سازی روزافزون مردم شوروی» و «کاهش اهمیت مرزهای ملی در اتحاد شوروی» با روشن‌ترین وضوح نشان می‌دهد که این باند تجدیدنظرطلبِ حاکم، از مدت‌ها پیش به آرمان انقلاب اکتبر و آموزه‌های لنینی دربارهٔ سیاست ملی خیانت ورزیده است. این گفته‌ها

چیزی نیست جز تلاشی ناشیانه برای پوشاندن چهرهٔ واقعی فاشیستی آنان، که ملت‌های گوناگون اتحاد شوروی را با خشونت سرکوب می‌کنند.

بازگشت سرمایه‌داری، با تمام چهره‌های کریه و زشتش، بیش از هرجا در عرصهٔ زندگی معنوی جامعهٔ امروزِ شوروی آشکار است. تجدیدنظرطلبان خروشچفی دشمنان مارکسیسم-لنینیسم را، چه زنده و چه مرده، که دیکتاتوری پرولتاریا با مشت آهنین درهم کوبیده بود، دوباره به صحنه آوردند؛ بقایای ضدکمونیست و تاریک‌اندیش را از دل خاک بیرون کشیدند و درهای کشور را بی‌قید و شرط به روی سیلاب اندیشه‌های بورژوایی، فرهنگ فاسد غربی، هنر تباه‌شده و شیوهٔ زندگی زوال‌یافتهٔ بورژوازی گشودند.

اگر امروز گروه تجدیدنظرطلب حاکم در اتحاد شوروی ناچار می‌شود گاه محدودیت‌هایی بر برخی از «دگراندیشان» به‌اصطلاح خود بگذارد، کسانی که از مرزهای تعیین‌شده فراتر رفته و خواهان کنارزدن همهٔ نقاب‌های «سوسیالیستی» و اعلان آشکار ضدکمونیسم خویش‌اند، این کار را نه برای دفاع از سوسیالیسم، بلکه برای حفظ موقعیت سلطه‌گر خود و فریب مردم شوروی انجام می‌دهد؛ تا این تصور دروغین را القا کند که گویا با دشمنان نظم سوسیالیستی در نبرد است.

اما در حقیقت، سُلژنیتسین‌ها و بوکُفسکی‌ها، آن‌همه «هنرمندان ناسازگار» و دیگر مدافعان دیوانه‌وار و تباهِ ضدکمونیسم، همچون موج فزایندهٔ فساد، بی‌اخلاقی، تباهی بورژوایی، اوباش‌گری، بزهکاری، و احیای ایدئولوژی مذهبی، همگی زادهٔ مستقیم همان مسیر تجدیدنظرطلبانه‌اند. این پدیده‌ها، گواهی روشن‌اند بر مرداب پلید انحطاط فکری و

اخلاقی‌ای که گسستن از آرمان‌های مارکسیسم-لنینیسم و انقلاب بزرگ اکتبر، کشور شوروی را در آن غرق کرده است.

ضدِانقلاب تجدیدنظرطلب، برانداختن دیکتاتوری پرولتاریا و جایگزینی آن با دیکتاتوری بورژوازی جدید و بازگرداندن مناسبات سرمایه‌داری در کشوری پهناور و توانمند چون اتحاد شوروی، به‌ناگزیر، به سیاست خارجی‌ای آزمند و ستمگر انجامید؛ و دولت شوروی را به ابرقدرتی امپریالیستی، خطرناک و متجاوز بدل کرد که برای سلطهٔ جهانی با امپریالیسم آمریکا در ستیزی بی‌امان است.

آرمان‌های سترگ انقلاب اکتبر، آرمان‌هایی که پرچم ضد امپریالیسم را برافراشت و شوروی را به دژی استوار برای مبارزات بزرگ آزادی‌بخش ملل جهان بدل ساخت، خیانت دیده و به زباله‌دان افکنده شده‌اند. چهرهٔ درندهٔ امپریالیستی و استثمارگرِ اتحاد شوروی تجدیدنظرطلب، به‌روشنی در مناسبات برده‌سازانه‌ای دیده می‌شود که در درون آن‌چه «اردوگاه سوسیالیستی» می‌نامد، برقرار کرده است.

به بهانهٔ «تقسیم کار سوسیالیستی بین‌المللی»، «همکاری و ادغام سوسیالیستی»، «دفاع مشترک» و جز آن، و از رهگذر ابزارهای فرمان‌بردار خود، پیمان ورشو و کومکُن، امپریالیسم اجتماعی شوروی بی‌پروا کشورهای تابع را غارت می‌کند و اقتصادشان را در بند می‌کشد. او حتی همان «حاکمیت محدود» را که زمانی به آن کشورها داده بود، کاملاً از میان برده و آنان را به‌سان ایالات نظامی در امپراتوری تزارهای کرملین درآورده است. نیروهای نظامی

فاشیستی شوروی و ژنرال‌های سوسیال-فاشیست آن، که پاسداران رژیم‌های دست‌نشاندهٔ کرملین‌اند، در آن‌جا قانون می‌گذارند و حکم می‌رانند.

اما نه خشونت و نه فریب، نه تانک‌های روسی و نه مواد قانون اساسی جدید شوروی که از «برابری» کشورهای «جامعهٔ سوسیالیستی» تا عرش ستایش می‌کند و نه عوام‌فریبی باندهای حاکمی که خود را به مسکو فروخته‌اند، هیچ‌کدام نخواهند توانست مردم چکسلواکی و لهستان، مجارستان و بلغارستان و دیگر کشورها را قانع کنند که با اشغال امپریالیستی-سوسیالیستی شوروی سازش کنند و آن را به‌عنوان «دفاع» در برابر امپریالیسم غرب بپذیرند. همان‌گونه نیز کسانی که مردم را به تکیه بر امپریالیسم آمریکا، امپریالیسم آلمان غربی و پیمان ناتو فرا می‌خوانند تا گویا از یوغ شوروی رها شوند، در فریبشان ناکام خواهند ماند.

امپریالیسم اجتماعی شوروی، در رقابتی دیوانه‌وار با ابرقدرت دیگر - امپریالیسم آمریکا - سیاستی توسعه‌طلبانه، غارتگر، ستمگر و متجاوزانه پیش می‌برد که بر نیروی روبل و تانک استوار است و چهره‌ای آشکار از نواستعمارگری دارد. این را تلاش‌های جنون‌آمیزش برای دستیابی به حوزه‌های نفوذ و جایگاه‌های راهبردی در مناطق گوناگون جهان به‌خوبی نشان می‌دهد: در خاورمیانه و قبرس، در مدیترانه و اروپا، در اقیانوس‌های هند و اطلس، در آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و دیگر نقاط.

گواهی دیگر بر این ماهیت امپریالیستی، نظامی‌سازی همه‌جانبهٔ اقتصاد، مسابقهٔ افسارگسیختهٔ تسلیحاتی و آمادگی تب‌آلود برای جنگ و تجاوز است. تبلیغات تجدیدنظرطلبان شوروی می‌کوشد این سیاست را در پسِ جار و جنجال دربارهٔ «کاهش

تنش» در اوضاع جهانی پنهان کند؛ اما این چیزی نیست جز پرده‌ای از دود؛ تله‌ای خطرناک برای خواباندن هوشیاری ملت‌ها در برابر تدارکات جنگ و تجاوزی که هر دو ابرقدرت در پی آن‌اند.

پیروزی انقلاب کبیر اکتبر و ایجاد نخستین دولت سوسیالیستی، پیروزی انترناسیونالیسم پرولتری بود؛ زیرا اتحاد شوروی، تحت رهبری لنین و استالین، به مرکز نیرومند و تکیه‌گاه جنبش جهانی انقلابی و رهایی‌بخش بدل شد.

استالین نوشته بود که لنین همواره جمهوری شوراها را حلقه‌ای ناگزیر برای تسهیل پیروزی زحمتکشان سراسر جهان بر سرمایه می‌دانست؛ چرا که به‌گفتهٔ لنین، وظیفهٔ انقلابی که در یک کشور به پیروزی رسیده است آن است که تا حد امکان، برای رشد، پشتیبانی و بیداری انقلاب در همهٔ کشورها، آن‌چه را می‌تواند انجام دهد.

اما باند خائنِ تجدیدنظرطلبان شوروی، که قدرت را در کشور غصب کردند و به آرمان‌های انقلاب اکتبر خیانت ورزیدند، اتحاد شوروی را از پایگاه انقلاب جهانی، آن‌چنان که در روزگار لنین و استالین بود، به یکی از خطرناک‌ترین مراکز ضدانقلاب در جهان بدل کرده‌اند. این امپریالیست‌های سوسیالیست، در زد و بند و در عین حال در رقابت با امپریالیسم آمریکا، در هر نقطه‌ای از جهان مداخله می‌کنند تا جنبش‌های انقلابی و رهایی‌بخش را سرکوب و خفه سازند، می‌کوشند آن‌ها را به خدمت مقاصد توسعه‌طلبانهٔ خود درآورند، دسیسه‌ها و توطئه‌های ضدانقلابی می‌چینند، دشمنی و خصومت میان ملت‌ها را برمی‌انگیزند تا سلطه و کنترل خود را گسترش داده و کشورها و ملت‌ها را به بردگی کشند.

رهبری تجدیدنظرطلب شوروی، با برژنف در رأس آن، به‌مناسبت شصتمین سالگرد انقلاب اکتبر هیاهویی فریب‌کارانه برپا کرده و می‌کوشد خود را وارث آن بنمایاند. در این مناسبت، تجدیدنظرطلبان شوروی مراسم پرزرق‌وبرق داخلی و بین‌المللی برپا می‌کنند، سخنان زیبا دربارهٔ اهمیت اکتبر و لنینیسم بر زبان می‌آورند؛ اما در نظر و عمل، انقلاب اکتبر را لگدمال کرده و آموزه‌ها و آرمان‌های آن را طرد کرده‌اند.

انقلاب اکتبر، سرنگونی بورژوازی با قهر انقلابی بود؛ حال آن‌که تجدیدنظرطلبان شوروی «راه مسالمت‌آمیز» را موعظه می‌کنند. انقلاب اکتبر، دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار کرد؛ اما آنان آن را از میان برده و به‌جای آن «دولتِ همهٔ مردم» را نشانده‌اند. انقلاب اکتبر، پرچم مبارزه با امپریالیسم، ستم استعماری و جنگ امپریالیستی را برافراشت؛ حال آن‌که امپریالیست‌های سوسیالیستِ شوروی ملت‌ها را به بند کشیده و برای جنگ‌ها و تجاوزات تازه تدارک می‌بینند.

انقلاب اکتبر، تجسم عینی انترناسیونالیسم پرولتری بود؛ و حال، تجدیدنظرطلبان شوروی بزرگ‌ترین تفرقه‌افکنان و ویرانگران جنبش کمونیستی و انقلابی جهان‌اند.

انقلاب اکتبر، تحقق عملی لنینیسم بود؛ اما این باند خائن و منحرف، آن را با رویزیونیسم جایگزین کرده است.

تمامی واقعیت‌ها نشان می‌دهد که باند خائن و تجدیدنظرطلب شوروی، نخستین دولت سوسیالیستی، زادگاه انقلاب اکتبر را به دشمن دیوانه‌وارِ انقلاب، آزادی، سوسیالیسم و صلح جهانی بدل کرده است. ازاین‌رو، مبارزه برای افشای بی‌امان تجدیدنظرطلبی و امپریالیسم

اجتماعی شوروی، وظیفه‌ای انترناسیونالیستی است بر دوش همهٔ مارکسیست-لنینیست‌های راستین، در راه آرمان انقلاب، پرولتاریای جهانی، و خودِ مردم اسیرِ شوروی.

رفیق انور خوجه در کنگرهٔ ششم حزب گفته است:

امروز نیز موضع‌گیری در برابر اتحاد شوروی معیار انترناسیونالیسم پرولتری باقی مانده است، اما با معنایی وارونه از آن‌چه در روزگار لنین و استالین بود؛ آن زمان اتحاد شوروی مرکز انقلاب جهانی و پایگاه آن به‌شمار می‌رفت. امروز، انقلابی و انترناسیونالیستِ راستین کسی است که با تمام توان علیه تجدیدنظرطلبان شوروی می‌جنگد، خیانتشان را افشا می‌کند و در برابر سیاست و خط ضدِمارکسیستی و امپریالیستی آنان می‌ایستد.

نیاز به تشدید مبارزه برای افشای بنیان ایدئولوژیک رویزیونیسم شوروی و فعالیت سیاسی اتحاد شوروی کنونی، همواره در دستور کار قرار دارد و وظیفه‌ای قطعی و بی‌چون‌وچرا برای همهٔ مارکسیست–لنینیست‌ها، انقلابیون و تمامی کسانی است که از آزادی راستین و استقلال ملی خویش دفاع می‌کنند.

این مبارزه تنها از آن رو ضروری نیست که رویزیونیسم شوروی امروز کامل‌ترین و پیچیده‌ترین نظریهٔ ضدانقلابی و ضد مارکسیستی–لنینیستی است، بل از این جهت نیز اهمیت دارد که اکنون به ایدئولوژی مسلط در یک دولت امپریالیستی و فاشیستی بزرگ بدل شده است؛ دولتی که در اختیار خود امکانات مادی و تبلیغاتی فراوانی دارد تا در زندگی بین‌المللی، بر نیروهای سیاسی گوناگون و بر ذهن توده‌های مردم تأثیر منفی بگذارد.

این یک بُعد قضیه است. بُعد دیگر آن‌که رویزیونیسم خروشچفی از گذشتهٔ اتحاد شوروی بهره‌برداری می‌کند: از این واقعیت که انقلاب اکتبر در روسیه رخ داد، از نام لنین، از حزب بلشویک، و از میراث آن‌ها سوءاستفاده می‌کند تا هم پرولتاریای روس و هم پرولتاریای جهانی و دیگر ملت‌ها را بفریبد. این جریان با پیچیده‌ترین شیوه‌ها چهرهٔ خائنانهٔ خود را پشت شعارهای کمونیستی پنهان می‌سازد تا ظاهر سوسیالیستی خویش را حفظ کند و خود را «مبارز راه کمونیسم» بنمایاند.

از همین‌رو، حزب کار آلبانی در کنگرهٔ هفتم خود تأکید کرد که: «بی‌آن‌که بنیان ایدئولوژیک رویزیونیسم شوروی – که شالودهٔ نظری سیاست امپریالیستی و گسترش‌طلبانه و سلطه‌جویانهٔ آن است – به‌طور ریشه‌ای افشا گردد، نمی‌توان با گسترش و هژمونی‌طلبی آن به‌گونه‌ای مؤثر مقابله کرد؛ نمی‌توان نیروهای راستین ضد امپریالیستی را در حد لازم و در شکل درست بسیج نمود و نمی‌توان نقشه‌های تجاوزکارانهٔ ابرقدرت‌ها را درهم شکست.»

این مبارزهٔ بین‌الملل‌گرایانه هیچ وجه مشترکی با «مبارزه‌ای» ندارد که رقبای امپریالیست غربی، به‌ویژه ایالات متحدهٔ آمریکا، و نیروهای ارتجاعی گوناگون از مواضع ضدکمونیستی و در چارچوب تضادهای درون‌امپریالیستی علیه سوسیال‌امپریالیسم شوروی پیش می‌برند. انقلابیون راستین مارکسیست–لنینیست در مبارزهٔ عادلانه و بین‌الملل‌گرایانهٔ خود برای افشای چهرهٔ سوسیال‌امپریالیسم شوروی، نه بر دشمنان قسم‌خوردهٔ کمونیسم و نه بر اتحادهای بی‌اصول با آنان تکیه می‌کنند، بلکه بر توده‌های مردم، بر پرولتاریا و بر خودِ انقلاب متکی‌اند.

با پیکار علیه رویزیونیسم شوروی، با افشای چهرهٔ آن و با نابودی‌اش، با مقابله و حملهٔ بی‌امان به سیاست تهاجمی و گسترش‌طلبانهٔ شونیستی دولت سوسیال‌امپریالیستی، مارکسیست-لنینیست‌ها و انقلابیون راستین در واقع به مردم اتحاد شوروی نیز یاری می‌رسانند تا پرتگاهی را که رهبری رویزیونیست، این خائنان به مارکسیسم-لنینیسم، به انقلاب اکتبر، به لنین و به استالین، پیش پایشان گشوده است، ببینند.

در شصتمین سالگرد انقلاب کبیر اکتبر، حزب و مردم ما، هم‌صدا با پرولتاریای جهانی که این روز بزرگ را شادمانه جشن می‌گیرد، با یقین اعلام می‌کنند که مردم شوروی، همانانی که به رهبری لنین و استالین آن انقلاب سترگ را به پیروزی رساندند، بار دیگر نیرو خواهند یافت تا در میدان نبرد برخیزند، دار و دستهٔ خائن «تزارهای نو» در کرملین را سرنگون کنند، و نظام سوسیال-فاشیستی حاکم بر اتحاد شوروی رویزیونیست را با سلاح نیرومند انقلاب از صفحهٔ زمین محو سازند.

دربارۀ انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه

نوشتۀ آلن بدیو / ۷ نوامبر ۲۰۱۷ / ترجمۀ م. ر.

این متن نخستین بار به زبان فرانسوی و در قالب شمارۀ ویژه‌ای از روزنامۀ «لو مانی‌تیه» دربارۀ انقلاب اکتبر منتشر شد.

می‌خواستم نکته‌ای را یادآور شوم که به نظر می‌رسد امروز، پس از آن‌که ظاهراً سرمایه‌داری در مقیاس جهانی به پیروزی رسیده، تا حدی فراموش شده است: انقلاب سال ۱۹۱۷ روسیه رویدادی بی‌سابقه در تاریخ گونۀ بشری بود.

در این رابطه، ارزش آن را دارد که به یاد آوریم تاریخ بشر، اگر همه‌چیز را در نظر بگیریم، نسبتاً کوتاه است. این تاریخ به حدود دویست هزار سال می‌رسد و در مقایسه با میلیون‌ها سالی که دایناسورها بر سیارهٔ ما سلطه داشتند، کم نیست. می‌توان گفت که در طول این بازهٔ نسبتاً کوتاه اصولاً فقط یک «انقلاب» بنیادین رخ داده بود: انقلاب نوسنگی. این انقلاب به معنای ابزارهای بسیار مؤثرتر، کشاورزی مستقر، مفهوم تثبیت‌شدهٔ مالکیت زمین، سفالگری، امکان تولید مازاد غذایی که وجود یک طبقهٔ حاکم تن‌آسا را ممکن ساخت و در نتیجه پدید آمدن دولت، خطّ نوشتاری، پول، مالیات، تکامل ابزارهای نظامی (با کمک برنز)، تجارت دوربرد... همهٔ این‌ها به چند هزار سال پیش بازمی‌گشت و ما هنوز در همان نقطه‌ایم. حتی اگر تولید صنعتیِ پشتیبانی‌شده توسط علم مدرن بسیاری از فرآیندها را شتاب بخشیده باشد، واقعیت این است که جهان ما هنوز جهانی‌ست مملو از دولت‌های رقیب، جنگ‌ها، سلطهٔ یک الیگارشی مالی بسیار محدود، اهمیت تعیین‌کنندهٔ تجارت بین‌المللی، غارت نظامی‌شدهٔ منابع خام، وجود توده‌های عظیمی از چند میلیارد انسان که تقریباً به‌طور کامل محروم‌اند و حرکت دائمی و توده‌ایِ کشاورزان فقیر از همهٔ مناطق به‌سوی کلان‌شهرهای ازدحام‌آمیز که در آن‌ها نقش‌های زیردست را برمی‌آیند، باقی مانده است.

فقط بسیار دیرتر، حداکثر چند قرن پیش، مسئلهٔ بنیان‌های اقتصادی دولت‌ها وارد هستهٔ گفت‌وگوی سیاسی شد. از آن زمان بود که می‌شد استدلال کرد، یا حتی نشان داد، که همان سازمان اجتماعی سرکوب‌گر و تبعیض‌آمیز کاملاً می‌توانست پشت هر شکلی از حکومت (قدرت شخصی یا دموکراسی) جای گیرد. یعنی سازمانی که در آن مهم‌ترین تصمیم‌های دولت بی‌درنگ معطوف به حفاظت نامحدود از مالکیت خصوصی، انتقال این مالکیت از

طریق خانواده و در نهایت حفظ نابرابری‌های کاملاً هیولایی که طبیعی و ناگزیر انگاشته می‌شد، باشد.

سپس ابتکارات انقلابی از نوعی کاملاً متفاوت آمدند؛ ابتکاراتی که تنها شکلِ قدرت سیاسی را به پرسش نکشیدند. تمام قرن نوزدهم با شکست‌های اغلب خونینِ تلاش‌های انقلابی‌ای از این سنخ مشخص شده بود. کُمون پاریس، با سی‌هزار کشته بر سنگفرش‌های پاریس، پرشکوه‌ترینِ این فجایع باقی ماند.

پس بگذارید این را بگوییم: در شرایط تضعیفِ دولت مرکزی استبدادیِ روسیه که بی‌احتیاطانه خود را در جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱٤) درگیر کرده بود؛ در پیِ یک انقلاب دموکراتیک اولیه (فوریهٔ ۱۹۱۷) که آن دولت را واژگون ساخت؛ با شکل‌گیریِ یک طبقهٔ کارگر جوان، بسیار متمایل به شورش و بدون اتحادیه‌های محافظه‌کاری که آن را محدود کنند؛ تحت رهبریِ یک حزب بلشویکی که سازمانش از جهتی بی‌رحم بود؛ و با داشتنِ لنین و تروتسکی که فرهنگ مارکسیستی قوی و تجربهٔ طولانی و مبارزاتی داشتند و از درس‌های کمون پاریس آموخته بودند؛ با ترکیبِ همهٔ این‌ها در اکتبر ۱۹۱۷، اولین پیروزیِ تاریخ بشر رخ داد: پیروزیِ انقلابی پسانوسنگی.

این به معنای انقلابی بود که قدرتی برقرار کرد که هدف اعلام‌شدهٔ آن سرنگونی کامل بنیان‌های هزارسالهٔ همهٔ جوامع «مدرن» بود: دیکتاتوری پنهانی کسانی که کنترل مالی تولید و تبادل را در اختیار داشتند. این انقلابی بود که راه را برای بنیادگذاریِ یک مدرنیتهٔ نو گشود.

اسم مشترک این نوآوری مطلق، به نظر من هنوز هم «کمونیسم» بود. هر جور مردمی در سراسر جهان، از توده‌های کارگر و دهقان تا روشنفکران و هنرمندان، این انقلاب را به نام «کمونیسم» شناختند و آن را با شوری پذیرفتنی در نسبت با تلافی‌ای که پس از شکست‌های سختِ قرن پیش می‌آفرید، استقبال کردند. اکنون لنین می‌توانست اعلام کند که عصرِ انقلاب‌های پیروز فرا رسیده است.

هرچه از صورت‌های بعدیِ این ماجراجوییِ بی‌سابقه پدید آمد و هرچه اکنون وضع به‌گونه‌ای باشد که گروه‌های نوسنگی معاصر در سراسر جهان امور را دوباره به دست گرفته‌اند، انقلاب کمونیستیِ اکتبر ۱۹۱۷ همچنان مبنای شناختِ ماست که در سطحِ زمانیِ روندِ شدنِ بشر، سرمایه‌داری حاکم امری از گذشته است و با وجودِ ظواهرِ گذرا، برای همیشه چنین باقی خواهد ماند.

دربارهٔ نفت شـــوروی: تســـلط، هژمونی و رد نفت خصوصی

نوشتهٔ رضا ماهینی

نوشتار پیش رو قرار بود ارائه‌ای دانشگاهی در کلاس اقتصاد سیاسی انرژی باشد؛ اما به دلایلی از ارائهٔ مطالبی که دربارهٔ مسائل نفت شوروی فراهم آورده بودم امتناع کردم و مطالبی کامل‌تر برآن افزودم تا به‌صورت یادداشت درآید و در گسترش مبحث مبادرت ورزم و نیز آن‌که موضوعی است که کمتر کسی دربارهٔ این مسئله کار کرده است و لذا این ضرورت دیده شد که در قالب یادداشت به بیان مسئله بپردازیم. باشد که مورد استفاده و مفید واقع گردد.

ما را نفت را آمیزه‌ای پیچیده از هیدروکربن‌های گوناگون می‌دانیم که بیشتر آن زنجیرهٔ آلیکان‌ها هستند؛ در آلیکان‌ها گروهی از هیدروکربن‌های آلیفلتیک وجود دارد که ترکیبات آن‌ها عموماً

شامل کربن و هیدروژن می‌باشد. گرچه جدای از این، نفت نه صرفاً از نقطه‌نظر علم شیمی بلکه بیشتر به‌منزلهٔ امری سیاسی-اقتصادی برای ما حائز اهمیت است؛ این مقوله بسیاری از سیاست‌های جهانی و معادلات اقتصادی نقش‌های فراوانی ایفا کرده است.

تاریخچهٔ نفت در روسیه تزاری که به‌طور مدرن به استخراج و سوددهی رسید مبنای آغاز نوشتار است و ما مختصر به تاریخچهٔ آن می‌پردازیم و تشریح خواهیم که اتحاد جماهیر شوروی چگونه این میراث را بهره‌برداری کرد و چگونه با ایجاد هژمونی و مبارزه با اقتصاد نفتی بورژوائی یا نفت خصوصی توانست معیارهای نوینی را در سطح بین‌الملل ایفا کند.

طبق نظر لئونار دموسلی در کتاب «بازی قدرت: نفت در جهان پر آشوب خاورمیانه: اولین کسانی که در باکو شروع به اکتشاف و استخراج نفت کردند، ارامنهٔ ثروتمند و آذربایجانی‌ها و خاندان‌های تاتار بودند؛ یکی از ارامنه موفق در استخراج نفت باکو الکساندر مانتاچوف بود که چاه‌های نفت غیر سود آور را خریداری و آن را به سود رسانی و بهره برداری رساند. برادران نوبل (که به‌واسطهٔ اختراع دینامیت و جایزهٔ آن شهرت دارند) قطعه‌زمینی قیمت ۱۰۰۰ پوند انگلیسی خریداری و به اکتشاف مشغول شدند.

خانواده های نوبل و روتشیلد به‌خاطر افزایش سریع تولید روسیه در اواخر دههٔ ۱۸۸۰«به انحصارگری استاندارد اویل پایان دادند و در آخر قرن روسیه بزرگترین تولیدکنندهٔ نفت در جهان بود و ایالات متحده در درجهٔ دوم قرار داشت و هر کدام حدود نیمی از تولید خود را صادر می‌کردند» (تانزر ۱۳۶۲:۸۵) اما دیری نپایید که بحران‌هایی نظیر جنگ جهانی اول، فروپاشی اقتصادی و درگیری‌های سیاسی در روسیه آغاز گشت که در پی‌اش سقوط حکومت تزاری را رقم

خورد و این سرآغاز طلوع خورشیدی به‌نام اتحاد جماهیر شوروی بود که تمام اقوام روسیه زیر پرچم نابغهٔ انقلاب پرولتری، رفیق لنین، گرد آمدند.

از اقدامات تحسین برانگیز انقلاب بلشویکی رفع خطر و تصرف نفت روسیه بود که این اقدام را با ملی‌کردن نفت آغاز کرد، در جنگ جهانی اول اساساً به نفت روسیه به‌منزلهٔ جایزه و غنیمت اصلی جنگ نگاه می‌شد و شرکت های بین المللی به‌عنوان نمایندگان کشورهای امپریالیستی در تکاپوی تصرف این ثروت نفتی بودند. در دوران جنگ داخلی شوروی، روس‌های سفید که هواخواه ارتجاع بودند بر علیه دولت نوین انقلابی به پا خواستند که این گروه‌های ارتجاعی از سوی بریتانیا، ایالات متحده و ژاپن حمایت می‌شدند و عملاً تا سال ۱۹۱۹ روس‌های سفید مناطق قفقاز را تحت سلطه داشتند؛ اما پس از پیروزی دوبارهٔ دولت بلشویکی در جنگ داخلی نوع دیگری از حملات غیر خشونت‌آمیز به نفت شوروی آغاز شد و آن تحریم نفت شوروی بود.

«در سال ۱۹۲۲ استاندارد ، رویال داچ و نوبل‌ها با بایکوت و تحریم نفت شوروی موافقت کردند که نتیجهٔ آن، شد نخستین و بزرگترین تحریم نفتی تاریخ» (همان). اما به دلیل کمبود نفت و اختلافات و منازعات جبههٔ متحد عملاً به شکست منجر شد و بار دیگر اراده تصرف و سلطهٔ بر نفت شوروی شکسته شد.

در آغاز برنامهٔ پنج سال اول در سال ۱۹۲۸ که تحت رهبری رفیق استالین بود، نفت حدود یک ششم تمام انرژی و زغال حدود یک چهارم را تأمین می‌کرد.

تانزر می نویسد: «شوروی در سال ۱۹۲۸ حدود ۳ درصد از مجموع تولید خود را صادر می‌کرد؛ اما در سال ۱۹۵۰ این مازاد تبدیل به ۳ درصد کسری گردید، دوباره در اوایل ۱۹۷۰ مازادی بیش از ۱۰ درصد برای صادرات به وجود آورد.» (تانزر ۱۳۶۲:۸۶) ناگفته نماند اقتصاد شورویِ

به‌قول لیبرال‌ها برنامه‌ریزی‌شده، بیشتر مبتنی بر کارآمدی وسایل حمل و نقل عمومی بود در مقابل حمل و نقل خصوصی مانند اتومبیل‌های خصوصی عمل مهمی برای عدم وابستگی و تکیه بر نفت وارداتی بود.

اهمیت کمّی آن هنگامی روشن می‌شود که ما اطلاعات تطبیقی سال ۱۹۵۵ آمریکا را ببینم که مجموع مصرف انرژی در آمریکا ۳ برابر بیشتر بودو ۱۰ درصد این انرژی نیاز اتومبیل‌های خصوصی بود.

در دهۀ ۱۹۶۰ در یک رقابت کودکانه، رهبری شوروی که تحت لوای رویزیونیسم خروشچفی قرار داشت تصمیم به افزایش اتومبیل‌های خصوصی نمود؛ اما آن‌ها به این فکر نکردند که کدام از این اتومبیل‌های خصوصی نیازمند سرمایه‌گذاری و خدمات خصوصی شامل گراژها، متل‌ها، پارکینگ ، شاهراه‌ها و.. دارند و این تصمیم کلی رهبری شوروی بار تحمیلی اضافی بر انرژی گذاشت.

اما پیش‌روی شوروی در مسائل انرژی چه زمانی بود؟ شوروی به‌دلیل تمایلات هژمونیک و نیز رقابت با بلوک غرب، دست به اقداماتی در جهت نابودی نفت خصوصی زد. نخستین دوره آن در سال‌های ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۱ بود که سیاست خارجی شوروی رویکردی تهاجمی در حوزه انرژی اتخاذ کرد. در همین دوره، صادرات نفت به‌طور ناگهانی از ۸ میلیون تن به ۴۰ میلیون تن در سال رسید. شوروی نه‌تنها در اروپای شرقی، بلکه در ایتالیا، آلمان، سوئد، ژاپن، اتریش، یونان، مصر، کوبا و برزیل نیز بازارهایی به‌دست آورد. هم‌زمان، با رویکردی تهاجمی پیشنهادِ کمک به کشورهای عقب‌مانده را ـ به‌صورت وام‌های کم‌بهره، کمک‌های بلاعوض و کمک فنی برای

اکتشاف نفت و احداث پالایشگاه‌های محلی ـ پیش می‌برد تا بدین‌وسیله انحصار اختناق‌آور شرکت‌های بین‌المللی نفت را در این کشورها تضعیف کند.

در پی این اقدامات، شرکت‌های بین‌المللی نفت با اتکا به دولت‌های متبوع خود موفقیت قابل‌توجهی در کوتاه‌کردن دست اتحاد شوروی از منافع‌شان به‌دست آوردند. در سال ۱۹۶۲ ناتو صادرات نفت شوروی به اروپای مرکزی و غربی را تحریم کرد. افزون بر این، فشار دولت‌های غربی، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و نیز برخی کشورهای توسعه‌نیافته - نظیر هندوستان - باعث شد که از پذیرش معاملات پایاپای مطلوب با نفت خام شوروی محروم شوند.

اتحاد شوروی، کشوری که خصوصاً پس از کنفرانس باندونگ در سال ۱۹۵۵ درگیر مبارزه‌ای مرگ‌آور با ایالات متحده بود، تحت حکومت خروشچف فعالانه و متعهدانه به سیاست «عشق‌بازی» با کشورهای توسعه‌نیافته روی آورد؛ و نفت، اهرمی بسیار مؤثر برای کسب جای پا و نفوذ شوروی در جهان سوم بود.

اما شوروی از اوایل دهۀ ۱۹۶۰ کم‌کم از سیاست خارجی تهاجمی خود کاست و از کمک به کشورهای عقب‌مانده برای ساخت صنایع نفتی رو به کاهش گذاشت؛ و دلیل این امر چیزی جز بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ نبود.

اتحاد جماهیر شوروی، به‌منزلۀ آنتی‌تز بلوک غرب، به مبارزات متعدد در عرصه‌های گوناگون علیه سرمایه‌داری پرداخت. تجربه شوروی، به‌رغم اشتباهات فراوان و ناکامی‌ها و پیروزی‌ها و چیرگی‌ها، می‌تواند برای همۀ مارکسیست‌ها رهنمودی قابل‌توجه باشد و در تغییر بینش ما تأثیری چشمگیر بگذارد.

کتابخانهٔ یادبود مارکس: گنجینه‌ای جهانی و گران‌بها

نوشتهٔ پل هالاس / ۳۰ اکتبر ۲۰۲۵ / ترجمهٔ نورو

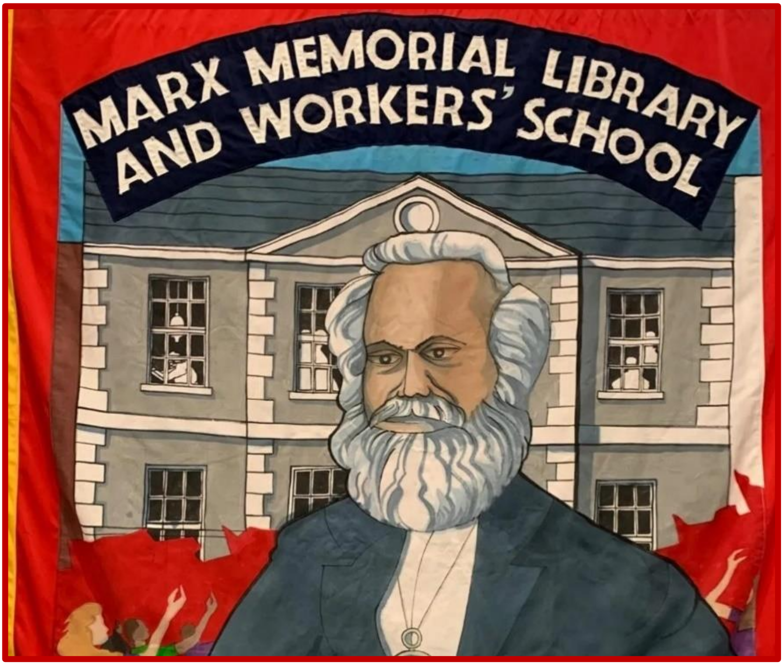

در ساختمانی زیبا از قرن هجدهم در کلرکن‌وِل، «کتابخانه و مدرسهٔ کارگری یادبود مارکس» جای گرفته است؛ مکانی که مجموعه‌ای جامع از کتاب‌ها، جزوه‌ها، آثار هنری، روزنامه‌ها و مجلات را در خود جای داده و مرکزی برای پژوهش‌های تاریخی و معاصر مارکسیستی

است. این کتابخانه خود وابسته به هیچ حزب سیاسی نیست، اما منبعی ضروری و بی‌بدیل برای هر کسی است که به سیاست چپ و تاریخ آن علاقه‌مند باشد. آرشیو و آثار منحصربه‌فرد آن بیش از یک قرن فعالیت مارکسیستی و کارگری را در بر می‌گیرد و پژوهشگران و علاقه‌مندان به مارکسیسم را از بریتانیا و سراسر جهان به خود جذب می‌کند. قدیمی‌ترین مواد موجود در آن به دهۀ ۱۶۴۰ بازمی‌گردد.

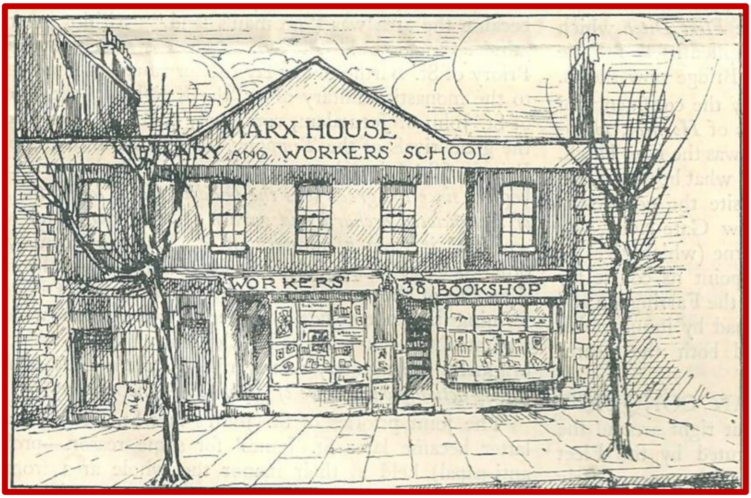

(طرح خطی کتابخانۀ یادبود مارکس)

میریان جامپ، مدیر کتابخانه، توضیح می‌دهد: «ما در سال ۱۹۳۳، پنجاه سال پس از مرگ مارکس، توسط کمیتۀ یادبود مارکس تأسیس شدیم؛ کمیته‌ای متشکل از سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و اتحادیه‌گرایان. ما هنوز دعوت‌نامه‌ها و اسناد مربوط به جلسات آن کمیته را در اختیار داریم، از جمله گزارش‌هایی دربارۀ بحث‌هایشان در خصوص چگونگی گرامی‌داشت پنجاهمین سالگرد درگذشت مارکس. بخشی از هدف تأسیس کتابخانه یادبود

مارکس این بود که پیوندهای مارکس با طبقهٔ کارگر بریتانیا برجسته شود. در همان سال ۱۹۳۳، خبرهایی از آتش‌زدن کتاب‌ها در آلمان می‌رسید. پس از گفتگو دربارهٔ این رخدادها، تصمیم گرفته شد که ایجاد یک کتابخانه اقدامی عاقلانه باشد، همراه با سازمانی که به آموزش طبقهٔ کارگر اختصاص داشته باشد. از آن زمان تاکنون، ما در همین ساختمان، شمارهٔ ۳۷ میدان کلرکن‌وِل، مستقر هستیم. ما در آغاز حدود ۵۰۰ کتاب دربارهٔ مارکسیسم داشتیم و دوره‌هایی ارائه می‌کردیم، از جمله کلاس‌های شبانه، سخنرانی‌هایی متناسب با ساعات کاری شیفتی، و دوره‌های مکاتبه‌ای دربارهٔ ضدفاشیسم، امپریالیسم و اقتصاد سیاسی. این برنامه‌ای رادیکال بود، به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، که فعالیت آموزشی ما گسترش یافت. این ساختمان به‌عنوان مکانی مناسب برای یک کتابخانه انتخاب شد، زیرا خود نیز تاریخی رادیکال و شگفت‌انگیز دارد.»

خودِ ساختمان که اکنون در فهرست آثار حفاظت‌شدهٔ درجهٔ دو قرار دارد، توسط جیمز استیر طراحی و در سال ۱۷۳۸ به‌عنوان «مدرسهٔ خیریهٔ ولزی» ساخته شد.

زمانی که مدرسه دیگر گنجایش خود را از دست داد، ساختمان به چند کارگاه تقسیم شد، از جمله قهوه‌خانه‌ای برای «انجمن بین‌المللی کارگران». احتمالاً کارل مارکس شخصاً زمانی که در لندن زندگی می‌کرد در همین مکان سخنرانی کرده است، و به‌طور قطعی می‌دانیم که لنین در دوران تبعیدش در لندن از این کتابخانه استفاده می‌کرد؛ او در همین نشانی، بین سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۳، مجلهٔ ایسکرا۱(«جرقه») را ویرایش و چاپ می‌کرد.

در اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، کلرکن‌وِل و نواحی اطراف آن به‌عنوان یکی از مراکز اندیشهٔ رادیکال در لندن شناخته می‌شد، و این ساختمان محل گردهمایی انجمن‌های گوناگون پیشرو بود. «انتشارات قرن بیستم»، نخستین چاپخانهٔ سوسیالیستی در کلرکن‌وِل، در همین‌جا تأسیس شد و بعدها نخستین ترجمه‌های انگلیسی آثار مارکس را منتشر کرد. ویلیام موریس، چهرهٔ برجسته و چندوجهی جنبش هنر و پیشه، از حامیان اصلی این انتشارات بود.

میریان جامپ می‌گوید: «موریس سوسیالیستی انسان‌دوست بود و از بسیاری جهات شخصیتی پیچیده داشت. ما اغلب میزبان دانشجویانی هستیم که برای پژوهش به اینجا می‌آیند. فدراسیون سوسیال‌دموکرات از دههٔ ۱۸۹۰ تا حدود سال ۱۹۲۲ در همین‌جا مستقر بود. وقتی لنین در سال ۱۹۰۲ از یکی از پایتخت‌های اروپایی اخراج شد، هری کوئلچ، سردبیر انتشارات قرن بیستم وابسته به فدراسیون سوسیال‌دموکرات، از او و هیئت تحریریه‌اش دعوت کرد تا ایسکرا را در این‌جا چاپ کنند.»

(میز لنین در اتاقش در کتابخانه یادبود مارکس، جایی که ایستکرا (جرقه) را ویرایش می‌کرد.)

به‌واسطهٔ همین تاریخ پربار، کتابخانهٔ ما در این مکان بنیان نهاده شد. ساختمان قدمتی پانصد ساله دارد و کارکرد آن در گذر زمان از جنبه‌های گوناگون تحول و گسترش یافته است. اکنون سه طبقه را در بر می‌گیرد و شامل ۶۰ هزار کتاب، جزوه و مجموعه‌های آرشیوی با اهمیت ملی است. من، که در اصل آموزش‌دیدهٔ حوزهٔ آرشیو هستم، شور و علاقه‌ام در استفاده از این اسناد برای پژوهش در تاریخ طبقهٔ کارگر و تاریخ اجتماعی نهفته است. به‌تازگی درخواست تأمین مالی بزرگی از «صندوق میراث ملی لاتاری» ارائه کرده‌ایم. نام پروژه انسان‌ها و اندیشه‌هایی برای تغییر جهان است. می‌خواهیم این ساختمان به مرکزی زنده بدل شود، جایی که مردم از جامعهٔ محلی، اعضای اتحادیه‌ها، فعالان، جوانان و پژوهشگران - حتی آنان که پیش‌تر هرگز به اینجا نیامده‌اند و خود را سیاسی نمی‌دانند - بتوانند وارد شوند و کاوش کنند. آن‌ها می‌توانند به این منابع نگاه کنند و بیندیشند: 'این برای من چه معنایی دارد؟ چه چیزهایی تغییر کرده؟ مردم در گذشته برای بهبود شرایط خود چه کرده‌اند؟ ما چه می‌توانیم بیاموزیم و امروز چه می‌توانیم بکنیم؟' این چشم‌اندازی گسترده است، اما هدفی است که با دانش‌آموزان، مراکز اجتماعی، مخاطبان آنلاین و بازدیدکنندگان بین‌المللی دنبال می‌کنیم. مجموعه‌های ما نقطهٔ قوتی ویژه‌اند: آرشیو «انجمن تیپ‌های بین‌المللی»، اسناد کارزارهای ضداستعماری، جنبش‌های صلح و رهایی زنان را در خود جای داده‌اند.»

در ساختمان شبکه‌ای از اتاق‌های زیرزمینی و تونل‌مانند وجود دارد. در میان آرشیو، «بخش اسپانیایی» جای گرفته که جامع‌ترین اسناد مربوط به جنگ داخلی اسپانیا، تیپ‌های بین‌المللی، و جنبش «یاری به اسپانیا» در بریتانیا را در خود دارد — جنبشی که زمینه‌ساز مبارزات ضدفاشیستی پس از جنگ شد. در این‌جا منابع فراوانی دربارهٔ مبارزات کارگری از

«تولپادل» تا «واپینگ»، از چارتیست‌ها تا اتحادیهٔ ملی معدن‌کاران (NUM) یافت می‌شود. همچنین آرشیو مورنینگ استار از نخستین شماره‌اش در سال ۱۹۳۰ نگهداری می‌شود.

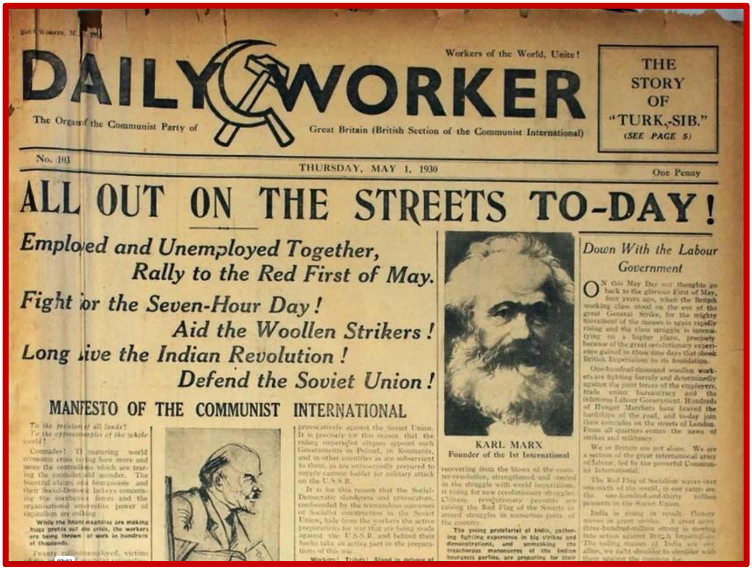
Workers of the World, Unite!

DAILY WORKER

The Organ of the Communist Party of Great Britain (British Section of the Communist International)

THE STORY OF "TURK.-SIB." (SEE PAGE 5)

No. 103 THURSDAY, MAY 1, 1930 One Penny

ALL OUT ON THE STREETS TO-DAY!

Employed and Unemployed Together,
Rally to the Red First of May.
Fight for the Seven-Hour Day!
Aid the Woollen Strikers!
Long Live the Indian Revolution!
Defend the Soviet Union!

MANIFESTO OF THE COMMUNIST INTERNATIONAL

KARL MARX
Founder of the 1st International

Down With the Labour Government

(صفحه‌ای از روزنامه دیلی ورکر)

کتابخانه همچنین مجموعه‌ای از بیش از دو هزار پوستر را در اختیار دارد - بسیاری از آن‌ها خیره‌کننده و غیرقابل‌جایگزین‌اند. در میان آن‌ها پوستر کارگر آینده، در حال زدودن آشوب سرمایه‌داری اثر جک هیستینگز برجسته است؛ هنرمندی که شاگرد دیه‌گو ریورا، نقاش انقلابی مکزیکی بود. این نقاشی دیواری باشکوه دیوار اتاق مطالعهٔ طبقهٔ اول را می‌آراید و چهره‌های برجستهٔ جنبش کارگری بریتانیا را نشان می‌دهد که دشمنان طبقاتی خود را به شیوه‌هایی گاه بسیار طنزآمیز از پا درمی‌آورند. اثری‌ست هم‌زمان شوخ‌طبع و تأثیرگذار.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، خوانندگان، پژوهشگران و فعالانی از سراسر جهان از این کتابخانه دیدن می‌کنند تا از منابع آن بهره ببرند. اتاق مطالعه سه روز در هفته به روی عموم باز است و فرایند دیجیتالی‌سازی آرشیو همچنان ادامه دارد تا بخش‌های کلیدی آن به‌صورت آنلاین در دسترس قرار گیرد.

جای شگفتی نیست که خوانندگان، پژوهشگران و فعالان از گوشه‌وکنار جهان به‌طور گسترده از منابع «کتابخانه یادبود مارکس» استفاده می‌کنند. اتاق مطالعهٔ ما سه روز در هفته برای عموم باز است، و در حال حاضر مشغول دیجیتالی‌کردن این آرشیوهای منحصربه‌فرد هستیم تا بتوانیم آن‌ها را بر بستر اینترنت در اختیار همگان قرار دهیم. همچنین برای دریافت بودجه از لاتاری ملی اقدام کرده‌ایم تا بتوانیم دامنهٔ دسترسی به مجموعه را گسترش دهیم، فضای نمایشگاهی تازه‌ای ایجاد کنیم، و امکانات دسترسی برای همگان را بهبود بخشیم.

به‌عنوان یک نهاد خیریهٔ آموزشی، این کتابخانه هر هفته کلاس‌ها و سخنرانی‌هایی برگزار می‌کند که دامنه‌ای گسترده از موضوعات را در بر می‌گیرد؛ از تاریخ جنبش کارگری و هنر سوسیالیستی گرفته تا بحران مسکن. افزون بر این، میزبان جشنواره‌های فیلم، نمایشگاه‌ها و رونمایی کتاب‌هاست و در سال‌های اخیر برنامه‌های آموزشی خود را گسترش داده و اکنون دوره‌های آموزشی آنلاین نیز ارائه می‌دهد که برای آموزش از راه دور مناسب‌اند، در کنار کارگاه‌هایی برای گروه‌های دانش‌آموزی و دوره‌های یک‌روزه و آموزشی ویژهٔ فعالان اتحادیه‌های کارگری.

(فِرِسکوی جک هستینگز در کتابخانهٔ یادبود مارکس)

هدف کتابخانه، گسترش آموزش، دانش و فهم در همهٔ زمینه‌های مارکسیسم و تاریخ سوسیالیسم است و می‌کوشد نسل‌های آینده را برانگیزد تا جهانی بهتر، عادلانه‌تر و رضایت‌بخش‌تر بسازند. این کتابخانه گنجینه‌ای گران‌بهاست؛ نه فقط برای مردم بریتانیا، بلکه برای همگان.

مارکسیست‌بودن به چه معناست؟

گفت‌وگو با دانیل بن‌سعید / اینترنشنال ویو پوینت / ا اکتبر ۲۰۰۷ / ترجمهٔ ژیویر چشمه‌چین

۲۵ مارس ۲۰۲۱ هفتاد و پنجمین سالگرد تولد رفیق ما، دانیل بن‌سعید، بود. در این‌جا مصاحبه‌ای با اریک ازان، که نخستین بار در سال ۲۰۰۷ منتشر شد، می‌خوانیم.

اریک ازان: برای شما، امروزه مارکسیست‌بودن به چه معناست؟

دانیل بن‌سعید: نمی‌خواهم بگویم که دیگر هرگز از واژه «مارکسیست» استفاده نمی‌کنم، اما به ندرت از آن بهره می‌برم، زیرا تاریخچهٔ واژه معنایش را کاملاً تغییر داده و دلالت ضمنی

آن غالب بر معنای اصلی شده است. این واژه آن‌قدر در زمینه‌های مختلف و گاه متناقض، به کار رفته که دیگر نمی‌توان از وجه معصومانه‌اش استفاده کرد. مارکسیسم دولتی، مارکسیسم حزبی، مارکسیسم انقلابی... امروز باید از هزار و یک نوع مارکسیسم سخن گفت. این تنوع ناشی از خود تناقض‌ها و محدودیت‌های تاریخی اندیشهٔ مارکس است. این میراث، به قول دریدا، چیزی نیست که بتوان آن را در صندوق امانت گذاشت؛ بلکه آن چیزی است که وارثان با آن خواهند ساخت و انجام خواهند داد. برای فهم درست آن، باید به هستهٔ مرکزی اندیشهٔ مارکس بازگردیم؛ از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ تا پایان زندگی: «نقد اقتصاد سیاسی».

برای مثال، جهانی‌شدن؛ بسیاری از منتقدان شرح می‌دهند که جهانی‌شدن چگونه کار می‌کند، بهشت‌های مالیاتی، سوداگری مالی، کالایی‌سازی تمام جامعه، حتی زیست انسانی، اما تمام این‌ها صرفاً توصیفی‌اند از جهانی‌شدن و نه تبیینی از آن. نبوغ مارکس در آن است که او این روند را از آغاز سرمایه‌داری صنعتی پیش‌بینی کرده بود. هنگامی که مارکس در ۱۸۴۰ از پرولتاریا سخن می‌گوید، از چه کسانی حرف می‌زند؟ از نجاران محلهٔ فوبورگ سن‌تانتوئن، زرگران و خیاطان آلمانی که در خانه‌های خود کار می‌کردند؛ مارکس با سخن گفتن از آن‌ها سازوکار نوپای انباشت سرمایه را از ریشه کالبدشکافی کرد. امروز حس دائمی شتاب زمان، هیجان روزمره، و تسخیر فضاها توسط منطق بازار وجود دارد. این امر صرفاً تکنولوژیک نیست. گرچه فناوری در آن نقش دارد، اما منطق انباشت سرمایه را در بر می‌گیرد. برای شناخت جهان، اندیشه مارکس همچنان نقطه آغاز است، هرچند نقطه پایان نیست. برودل گفته بود: اگر بخواهیم پایانی برای مارکسیسم متصور شویم، باید واژگان خود

را به‌شدت کنترل کنیم؛ بخش‌هایی از اندیشهٔ مارکس به زبان روزمرهٔ ما نفوذ کرده است، حتی برای آن‌هایی که مارکسیست نیستند. بنابراین، برای من، مارکسیست‌بودن زنده‌کردن و حفظ این ابزار است که با آن‌ها می‌شود جهان را تبیین و توصیف کرد؛ یعنی باور به این که جهان با اصلاحات تغییر نمی‌کند، بلکه باید دگرگون شود، و اکنون ضرورت این دگرگونی بیش از همیشه احساس می‌شود.

خطر بزرگی بیخ گوش ماست، همان‌گونه که دریدا در اشباح مارکس (۱۹۹۶) پیش‌بینی کرده بود، آن خطر احیای مارکس صرفاً دانشگاهی است؛ یعنی نوعی بازگرداندن مارکس به مقام یک «اندیشمند سترگ» بدون بسط اندیشهٔ او به قلمرو سیاسی. معمولاً دربارهٔ مارکس چنین می‌گویند: «او متفکری نیرومند بود و اگر پا به عرصهٔ سیاست نمی‌گذاشت، می‌توانست در نهادهای رسمی و دولتی هم مشغول شود؛ آثارش در مجموعهٔ پلیاد منتشر شده، که دستاوردی عظیم است (و لنین به احتمال زیاد هرگز به پلیاد راه نمی‌یافت)؛ او اکنون در پانتئون اندیشهٔ مدرن جای دارد؛ اما ای‌کاش درگیر کمون پاریس نمی‌شد!»

اما دقیقاً این دوگانه در مارکس جدایی‌ناپذیر است: نظریه و عمل، اندیشه و کنش، در او از هم تفکیک‌پذیر نیستند. مارکس نوعی روشنفکر نوین را نشان می‌دهد کسی که مانند آکروبات میان نگارش سرمایه و سازماندهی عملی، میان تحلیل نظری و اقدامات کوچک عملی، رفت‌وآمد دارد. به همین دلیل، هم‌صدا با دریدا می‌گویم: «هیچ آینده‌ای بدون مارکس وجود ندارد» می‌توان با او بود، علیه او بود، یا در کنار او بود؛ اما حتی بالقوگی بدون مارکس‌بودن هم نیست؛ گاهی نئولیبرال‌ها مارکس را «قرن نوزدهمی و کهنه» می‌خوانند و این مسئله به‌شدت خنده دار است؛ چرا که اندیشه نئولیبرال ها دائماً به هابز، لاک و توکویل بازمی‌گردند.

مارکس اندیشمندی کاملاً معاصر است، زیرا هم‌عصر سرمایه است، همزاد و آینه آن. او توانست درون مغز بی‌چهرهٔ سرمایه را بنگرد؛ همان‌گونه که در رمان‌های پلیسی پروفایلر مغز و منطق قاتل زنجیره‌ای را تحلیل می‌کند. بی‌تردید امروزه آن مغز پیچیده‌تر شده است، اما برای درک سازوکار آن همچنان باید با شیوهٔ مارکس بیاندیشیم؛ علت این که من خود را مارکسیست می‌دانم، دقیقاً همین است.

اریک ازان: آیا تفاوتی بین مارکس جوان و مارکس متأخر، وجود دارد؟ به نظر می‌رسد آثار پختهٔ او دیگر آن خشم شورشی و لحن سرکش دههٔ ۱۸۴۰ را ندارند.

دانیل بن‌سعید: هیچ انسانی یک‌باره و کامل پدیدار نمی‌شود. مارکس نیز فرایند شکل‌گیری فکری خود را طی کرد. ابتدا، لیبرال-دموکرات بود تا نقطه عطف ۱۸۴۳-۱۸۴۴، زمانی که در راینیشه تسایتونگ کار می‌کرد و از عنوان کمونیست سر باز می‌زد. سپس گسستی رخ می‌دهد، او فاصله می‌گیرد از تبیین فلسفی هگل و به سوی متونی می‌رود که عمدتاً در ۱۸۴۳ به نگارش درآمده بودند و در ۱۸۴۴ در سالنامهٔ آلمانی-فرانسوی منتشر شدند، مانند «در باب مسئله یهود» و «مقدمه نقد فلسفه حق». این‌ها نخستین متونی هستند که او برای نخستین بار در آن‌ها به معقوله‌ای به نام پرولتریا می‌پردازد.

پس از آن، او از نثر فلسفی و گاه تغزلی به سمت نثری نقادانه و دقیق می‌رود. کار بر روی آمار کارخانه‌ها و الگوهای بازتولید سرمایه، به هیچ وجه شوخی نیست. انگلس از پیش هشدار داده بود که جلد دوم سرمایه به‌شدت جدی و خشک خواهد بود، با این حال، فصل‌های آغازین جلد اول مانند بت‌وارگیِ کالا، فرآیند فروش کارگران در بازار و فصل انباشت اولیه در انگلستان همگی سرشار از به اصطلاح شاعرانگی مارکس هستند. سرمایهٔ مارکس به‌عنوان اثری ادبی نیز بسیار

برجسته است و شاید تنها اثر ادبی که با آن قابل مقایسه باشد، «در جستجوی زمان از دست رفتهٔ» پروست باشد. ساختار هر دو اثر، از لحاظ روایت و شکل‌دهی به جهان، شباهت های بسیاری دارد: در پروست، از مادلن آغاز می‌کنیم و جهانی گسترده پدیدار می‌شود سوی گرمانت و سوی مزگلیز. در مارکس، از کالا آغاز می‌کنیم، یک مداد، یک عینک. و از دل این دو، مفاهیم بنیادی اقتصاد سیاسی ظهور می‌کنند، کار مجرد و کار مشخص، ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای، سرمایهٔ ثابت و متغیر، سرمایهٔ استورا و سرمایهٔ در گردش. دوباره جهانی کامل شکل می‌گیرد و چرخه کامل می‌شود، در بازیابی زمان؛ و در پایان چرخهٔ تولید، گردش و بازتولید، سرمایه را نه به شکل اسکلت، بلکه در گوشت و خون زنده می‌بینیم سرمایه به‌عنوان سوژه‌ای عظیم در تراژدی مدرن.

دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸–۱۸۵۷، که غالباً آن‌ها را سرشار از شاعرانگی و نکات ادبی می‌دانند، بخشی از مصالح نگارش سرمایه هستند. بیان انقلابی و شور انگیز مارکس، همچنان در سرمایه حاضر است، اما این شور انقلابی، شوری منطقی و هدفمند است که اجازه می‌دهد مبارزه مؤثرتر باشد.

برخی، از جمله گرامشی جوان و بعدها نگری، گمان بردند که در مارکس ۱۸۵۸–۱۸۵۷ نوعی مارکس انقلابی و سوژه‌محور وجود دارد که سپس در سرمایه ناپدید می‌شود. کاستوریادیس حتی مدعی شد که سرمایه دیگر هیچ جایگاهی برای مبارزه طبقاتی نیست. برای من، این ناشی‌گری در تحلیل غیر قابل درک است.

به هر روی، لازم است ذکر کنم که سرمایه تلاشی صرف برای توضیح ساختار و مکانیزم های استثمار و ارزش اضافی نیست. سرمایه اثری سیاسی است، اثری که در تقابل با پرودون، درحال

اثبات این است که از بین‌بردن استثمار و سرکوب، گره‌اش نه با توزیع و نه با اعتبار مالی برابر، بلکه با پرداختن به ریشه‌های ارزش اضافی باز می‌شود. با این‌حال، مقالهٔ گرامشی به‌نام «انقلاب برعلیه سرمایه»، مشهور مانده، شهرت و خطی که نگری هم در «Marx beyond Marx» پی آن را می‌گیرد.

به گمان من نمی‌توانیم بخش اساسی یک مجموعه را نادیده بگیریم، دست نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷ که برخی مانند گرامشی، در قلمرو ادبی آن‌ها را شاعرانه‌تر و متهورانه‌تر می‌دانند، بخشی از مصالح نگارش سرمایه هستند. توانایی برای شورش و غیظ، همواره در سرمایه به نمایش گذاشته می‌شود، این توانایی شامل حال سوبژکتیویته هم می‌شود. نکته این است که این شورش و غیظ در سرمایه شکلی عقلانی‌تر و کنترل‌شده‌تر به خود می‌گیرند، علت این امر مؤثرتربودن این شیوه از شورش در مبارزه است.

بخشی از سوءتفاهم ها دربارهٔ آثار مارکس ناشی از شناخت مارکس از طریق مارکسیسم دگماتیسمی است. خود من برای مثال، نخستین خوانش های خود از مارکس را با متن جاودانهٔ استالین، «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی» یا «اصول مقدماتی فلسفه» از ژرژ پلیستر آغاز کرده بودم. علاوه بر این‌ها آثاری از مارکس هم هنوز به فرانسوی ترجمه نشده بودند، گروندریسه تازه در ۱۹۶۸ به ترجمه درآمد، حتی آلتوسر هم آثار ترجمه‌نشدهٔ مارکس را نخوانده بود. خود آلتوسر در کتاب «آینده تا ابد ادامه دارد»، اشاره می‌کند که در آن زمان فقط جلد یک سرمایه را خوانده بود، این وضعیتی بود که در آن فرانسه را به خوانشی پوزیتیوستی از آثار مارکس سوق داده بود. مارکس و کنت غالباً وارث یک اندیشه شمرده می‌شدند هرچند برای مارکس، کنت احمقی به تمام معنا بود. سرمایه فقط یک اشاره به کنت می‌کند که «چطور سی سال بعد از هگل می‌توان این اراجیف را نوشت؟»، با این حال کنتیسم در تمام آکادمی‌های علوم انسانی

فرانسه هژمون شده بود. امیل لیتره، دورکیم و چند نمونهٔ دیگه، تمام آپاراتوس آکادمیک آن زمان پوزیتیوست بودند. جنبش کارگران فرانسه هم حداقل در بین روشنفکران طبقهٔ کارگر، همین وضعیت را داشت، به جز عدهٔ کمی مثل سورل و چندتا از بنیان‌گذاران آلمانی، اکثر روشنفکران جنبش به این آثار ترجمه نشده دسترسی نداشتند.

این نکته نمایانگر خصلت اشتباهی‌ست که برای مارکس فرض می‌شد، مارکس دانشمند. مارکس به تفاوت بین علم آلمانی و علم انگلیسی اشاره می‌کند، علم انگلیسی به‌مثابهٔ علمی پوزیتیوستی و دقیق نمایان می‌شود، گاه خود مارکس هم به این علوم علاقهٔ بسیاری نشان می‌داد، علومی مثل فیزیک شیمی و غیره. سپس علم آلمانی را شرح می‌دهد، **Wissenschaft**، در فرانسوی لزوماً به‌معنای علم نیست، علم آلمانی شکلی از حرکت دینامیک علمی و دانش، متفاوت با علم تجربی و پوزیتیوستی. عدهٔ قلیلی متوجه این تفاوت شدند، آلتوسر یکی از این افراد بود که سخت در تلاش بود مارکسیسم را به‌عنوان علم و دانشی آکادمیک جلوه بدهد و مارکسیست‌ها اشخاصی جدی و دانشگاهی در نظر گرفته بشوند، نه صرفاً روشن‌فکران نشریه‌ای یا امضاءکنندگان طومارهای چپ گرایانه. همین مسئله باعث شد که آلتوسر جستجویی (ناتمام) در آثار مارکس را آغاز کرد تا بتواند مارکس دانشمند را بشناسد. نهایتاً آلتوسر معما را حل کرد: مارکس در نوشته‌ای کوتاه پیش از مرگش در ۱۸۸۳ دربارهٔ واگنر، خود را یک مارکسیست معرفی کرده بود.

اما این شدت از اصرار و تلاش برای یافتن جدایی رادیکال میان جهان روشن‌فکرانهٔ علم و جهان ایدئولوژی، چه علتی دارد؟ به این علت است که بتوان دانشمند بود، و اهمیت دانشمند بودن را گوشزد کرد، دانشمند به معنای فرانسوی آن. فقط چند استثنا وجود دارد از اشخاصی که می‌فهمیدند که در اندیشهٔ مارکس، معنای متفاوتی از دانش و علم وجود دارد. برای مثال ساکریستان در اسپانیا و بلانشو در فرانسه که در متنی کوتاه با عنوان « Les trois paroles de

Marx» به ارتباط میان سه قلمرو سیاست، فلسفه و برداشت خاص خود از علم که در فرانسه به شدت گیج کننده و ناامیدکننده به نظر می‌رسید پرداخت.

در آخر، فروپاشی دیوار برلین و سقوط اتحاد جماهیر شوروی، مارکس و هزار یک تفسیر از مارکسیسم را از زنجیری که به پایشان بود رها کردند، مارکسیسم دگماتیک؛ اما هنوز هم باید روی هزار و یک شکل از مارکسیسم تأکید کرد، زیرا پاسخ به بحران دقیقاً در گرو یافتن شباهتی میام تمام شکل‌های مارکسیسم برای وحدت آن‌هاست، این مسئله به ما اجازه می‌دهد که تفاسیر دقیق و مشروع از مارکس را به راحتی از تفاسیر منحرف شده و سوءتفاهم‌های محض تفکیک کنیم.

تئوری مارکسیسم

دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک: بخش دوم

نوشته‌شده در کانالِ «مبانی و مفاهیم مارکسیسم» [1]

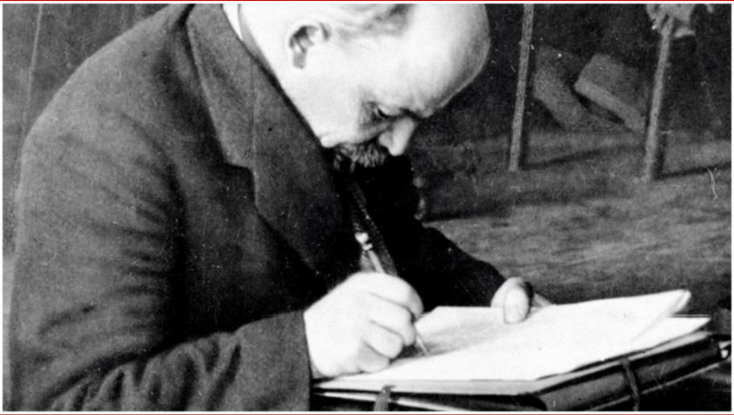

در قسمت گذشته تاریخچه‌ای از اصول ماتریالیسم دیالکتیک نزد متفکرین بزرگ مارکسیسم یادآور و تاکید شد علیرغم رجحان دادن برخی اصول نزد این بزرگان بر دیگر اصول، اصول ماتریالیسم دیالکتیک یک کلیت را تشکیل می‌دهند که بدون تفکیک از هم در جهان، جاری هستند و تفکیک آنها صرفا در ذهن انسان و برای فهم بهتر است. از آنجایی که روش مارکسیسم دیالکتیکی است، پس همواره باید نگاه رو به جلو داشت و ضروری است که اصول مارکسیسم نیز با حرکت بی‌وقفه طبیعت و جامعه بهتر فهم شوند و از اینرو لازمست

[1] آدرس کانال درتلگرام: t.me/MaBani_Marxism

که با توجه به پیشرفت‌های علمی و اجتماعی «اصول ماتریالیسم دیالکتیک» نیز کاملتر شده و هرچه بهتر در اختیار مبارزات طبقاتی قرار بگیرد. (۱)

اما قبل از معرفی این اصول بهتر است که به مفهوم «اصل» بپردازیم. در برخی متون مارکسیستی، از جمله آثار فلسفی انگلس، گاها به اصول ماتریالیسم دیالکتیک، قانون نیز گفته شده است. البته قصد این نویسندگان از یکسانی اصل و قانون مشخص نیست اما آنچه که برای ما مطرح است، تفاوتی است که میان اصل و قانون وجود دارد. در ابتدا باید درنظر بگیریم که اصل در فلسفه کاربرد دارد و قانون در علم. علم به بررسی «ماهیت‌ها» می‌پردازد و به قانون می‌رسد و فلسفه نیز با پرداختن به «وجود» اصول را درمی‌یابد. در تعریف و تفاوت وجود و ماهیت باید گفت که وجود همان «شد-آیند» است یعنی وجود وقتی یک ماهیت مشخص می‌یابد به «موجود» تبدیل می‌شود و در واقع وجود یا هستی در یک نسبی تعین می‌گیرد. در اینجا وجود را مطلق درنظر میگیریم که در یک نسبت‌ها و روابطی قرار می‌گیرد و محدود می‌شود که ماهیت برخاسته از همین روابط و نسبت‌هاست. (۲) وجود در رابطه‌ای حد و تعین می‌یابد که آن ماهیت است. علم هم به ماهیت و فلسفه به وجود می‌پردازد.

از آنجا که وجود مطلق است، فلسفه با بررسی وجود اصل یا اصولی را ارائه می‌دهد که خصلتی مطلق دارند و در همه جا باید ناظر باشند و بر تمامی مصادیق دلالت کنند اما ماهیت آن نسبت‌هایی است که وجود در آن تعین می‌یابد و خصلتی نسبی دارد، پس علم هم با بررسی آن به قانون می‌رسد که نسبی است و تنها در محدوده خاصی کاربرد دارد. البته لازم به تذکرست که اصل و قانون بدون هم نمی‌توانند وجود داشته باشند و در یک تضادی قرار می‌گیرند. اصل باید در ماهیتی خود را اثبات کند و قانون هم باید با وجودی پیوند بخورد

تا معنی‌دار شود. ماهیت‌ها باید وجودی داشته باشند که قانون در آنها جاری باشد و اصل هم باید ماهیتی پیدا کند که در آن معنی پیدا کند. برای مثال کشفیات علم درباره ماهیت‌های مادی کمک بسیار زیادی به تدقیق وجودی ماده در فلسفه کرد و اصلا مفهوم ماده و اصل مادیت در فلسفه بدون این بررسی‌های علمی امکان‌پذیر نبود.

البته در کنار اصل و قانون، «مفهوم کلی» نیز وجود دارد که برای فهمیدن اصل باید به «مفهوم کلی» و قانون آشنا بود. هرچند در تعبیری عامیانه اصل به چیزی گفته می‌شود که وجود آن چیز به آن متکی باشد و آن سرچشمه بگیرد اما برای تدقیق در این مفاهیم بهترست از این تعاریف فاصله بگیریم. پس ابتدا به مفهوم کلی بپردازیم.

برای این بررسی باید از اینجا آغاز کرد که ذهن در ابتدا مقابل اشیا و پدیده‌هایی با ذات مشخص و کیفیات مختلفی قرار می‌گیرد و اصولاً جنبه فعال ذهن در همینجاست که این خصلت‌های مختلف را متعین می‌کند. (۳) در این حالت ذهن با «مفهوم جزیی» آغاز می‌کند تا خود را سامان دهد. اما مفهوم جزیی ساختن صرفا حاصل شهود حسی است که در نمودها باقی می‌ماند ولی خصلت فعال یا سوژگی ذهن انسان و شناختش، فرارفتن از شهود حسی و رسیدن به شناخت عقلانی است و با این شناخت است که به ذات و کنه پدیده‌ها و پروسه‌ها پی می‌برد. بنابراین اینجا ذهن یک مرحله فراتر می‌رود و با حذف مشخصات کیفی به مفهوم کلی می‌رسد. در خارج از ذهن است که هر شی دارای انضمام خاص و به اصطلاح «منضم به شی» است اما در ذهن چنین نیست؛ در ذهن این خواص در صورت وجود مفهوم کلی منضم به ذات معین، یا همان مفهوم کلی، می‌شود.

برای مثال وقتی انسان مقابل یک لیوان دسته‌دار کریستال، یک لیوان فلزی بی‌دسته و انواع و اقسام لیوان‌ها قرار می‌گیرد، یک مفهوم به نام «لیوان» می‌سازد که در مقابل این لیوان‌های مشخص، کلی است و برای شناخت لیوان‌های مختلف به کار می‌رود. اما ذهن در همینجا متوقف نمی‌شود و این مفهوم کلی اولیه را به مفهوم جزیی ثانویه تبدیل می‌کند و از لیوان فراتر می‌رود و برای مثال به مفهوم کلی وسایل معاش می‌رسد. یا در مثالی دیگر، مفهوم پرتقال برای شناخت پرتقال‌های مختلف به کار می‌رود اما ذهن مفهوم کلی‌تر میوه را نیز می‌سازد. هرچند باید دقت کنیم که این مفاهیم کلی فقط در ذهن وجود دارند و در دنیای مستقل از ذهن، چیزی به نام میوه وجود ندارد و میوه‌های مشخص مانند سیب، نارنگی، کیوی و ... موجود هستند و میوه محصول تعین یافتن میوه‌های مختلف و مشخص در ذهن انسان است. پس مفهوم جزیی ذات مشخص یک شی را کلی می‌کند؛ در ابتدا به کمک مفاهیم، انضمام نفی می‌شود (برای مثال شیارها یا دسته لیوان) و بعد یک مفهوم جزیی (مانند لیوان) حاصل می‌شود.

ذهن در مرحله‌ی ذات متعین است که مفهوم کلی را شکل می‌دهد، چرا که در ذات مشخص با ذات و خاصه‌ها و کیفیات آن سروکار داریم؛ به این معنا که خاصه‌ها و کیفیات شی به ذهن تابیده می‌شوند و ذهن ربط این کیفیات را به منزله‌ی ذات مشخص درمی‌یابد و فعل و فعالیت ذهن در اینجا عبارتست از تبدیل این ذات مشخص به ذات متعین. پس در کلی انضمام نفی می‌شود اما این کلی، باید از مرحله ذهن به انضمام‌های خود برگردد که کلی هم در انضمام‌ها نفی می‌شود.

البته لازم به توجه است که در اینجا تضاد ذهن و عین این مفاهیم را می‌سازد و جزیی بدون کلی (و بالعکس) فهم نمی‌شود. پس میتوان نتیجه گرفت که مفهوم کلی عبارتست از تعین ذات شی از ذات جنبه کیفی آن اما قانون مفهوم کلی ذات معین است. قانون از آنجا که به جنبه ماهوی پدیده‌ها می‌پردازد، به تعین ذات شی در ماهیت آن تبدیل می‌شود.

قانون و مفهوم کلی مصادیق مشخص دارند اما کیفیات یک شی نیز جنبه ماهوی دارد و با ماهیت هم‌سنخ است پس بین قانون و مفهوم کلی نیز سنخیتی نزدیک وجود دارد و این سنخیت آنقدر نزدیک است که می‌توان گفت قانون مفهوم کلی بسط داده شده است. البته در اینجا نباید مرتکب یک اشتباه شویم که بگوییم مفهوم کلی نیز با تعمیم شکل می‌گیرد. کلی مفهومی است که کلیت یافته است و تعمیم‌یافتگی مختص قانون است. پس کلی قابل تعمیم نیست اما قانون هست.

اصل اما با هردوی اینها فرق دارد و به تعین ذات از جنبه‌ی وجودی آن می‌پردازد و به دلیل یکسان و هم‌سنخ نبودن ماهیت و وجود، قانون و اصل نیز هم‌سنخ نیستند. البته هم قانون و هم مفهوم کلی برای گسترش خویش مجبورند خود را به انضمام‌هایشان پیوند دهند و نه تنها اثبات بلکه نفی شده و با این نفی حرکت، تکامل و رشد یابند اما عنصری که هردوی اینها فاقد آن هستند، یک عنصر وجودی است. البته اصل هم به دنبال ماهیت‌هایی است که به خود معنی دهد اما قانون با داشتن عنصر ماهوی رابطه به دنبال عجین شدن با وجود و شدن رابطه است و اصل با داشتن عنصر وجودی رابطه، به دنبال درآمیختن با ماهیت است.

با بحث‌های فوق شاید تصور شود که قانون، کلی شده مفهوم و اصل هم کلی شده قانون باشد اما چنین نیست. از طرفی دیگر هم این مقولات عام هستند و قابلیت تعمیم دارند و طبق این خاصیت میتوان گفت که اصل به قانون و قانون هم به مفهوم کلی قابل اطلاق است. پس اصل کلی شده قانون نیست اما به هر قانونی قابل تعمیم است و قانون هم کلی شده مفهوم نیست ولی برای مفهوم کلی قابل تعمیم است.

هر سه این مقولات هم مطلق (یعنی قابل اطلاق) هستند اما مصادیق آنهاست که به مفهوم و قانون، به دلیل پرداختن به نسبت‌ها و روابط، که تنها نسبت‌های واقعی جهان هستند، خصلتی نسبی می‌بخشد اما اصل با وجود و شد-آیند برخورد دارد که مطلق هستند و به آن خصلتی مطلق می‌بخشد و نسبیت اصل تنها در گرو نسبت واقعی وجود، یعنی شدن، و در شکل مشخص خود یعنی رابطه است. (٤)

تمام بحث‌ها را میتوان چنین خلاصه کرد: «اصل تعین ذات وجود؛ قانون تعین ذات ماهیت و مفهوم کلی، تعین ذات کیفیت است». (۵) با چنین تعریفی و با استناد به کشفیات علمی و حرکت اجتماعی، می‌توان اصول ماتریالیسم دیالکتیک را چنین صورت‌بندی کرد: ۱ـ اصل مادی بودن جهان؛

۲ـ اصل تغییر؛

۳ـ اصل حرکت؛

۴ -اصل تضاد؛

۵ـ اصل تبدیل تغییرات کمی به کیفی (یا تبدیل کمیت به کیفیت)؛

۶ـ اصل تاثیر متقابل؛

۷ـ اصل نفی در نفی (به اعتقاد برخی نفی در نفی شمولیت اصل را ندارد و قانون است)؛

۸ـ اصل ویژگی (مطلق-نسبی)

پانویس

۱. از آنجا که صحبت از بازنگری و تجدیدنظر آمده است ممکن است برخی تصور کنند این یک حرکت رویزیونیستی و تجدیدنظرطلبانه است اما باید تذکر داد که رویزیونیسم تجدیدنظر در اصول عام و کلیت مارکسیسم است. برای مثال اگر تجدیدنظر به این صورت باشد که ماتریالیسم دیالکتیک به عنوان فلسفه مارکسیسم رد شود، چنین تجدیدنظری رویزیونیستی است اما اگر ضمن پذیرفتن کلیت ماتریالیسم دیالکتیک، در استفاده از آن تکامل‌هایی داده شود، نه تنها رویزیونیستی نیست بلکه مبتنی بر همان روش دیالکتیکی مارکسیستی است.

۲. در اینجا ماهیت و وجود در یک تضاد قرار می‌گیرند و محصول این تضاد، «موجود» است که هم دارای وجود و هم ماهیت است و این دو بدون هم نمی‌توانند وجود داشته باشند.

۳. در ادبیات مارکسیستی ایران اصولاً عینی به همان معنی نسبت‌های مادی مستقل از ذهن درنظر گرفته می‌شود که جلوتر مفصل درباره آن صحبت خواهد شد.

٤. برای شناخت یک ماهیت باید روابط آن را بشناسیم و در این روابط است که تضاد، تاثیر متقابل و ... جریان دارند که اصول ماتریالیسم دیالکتیک را تشکیل می‌دهند و یکی از ضروریات یادگیری ماتریالیسم دیالکتیک شناخت ماهیت‌ها و ضروریات آنهاست.

۵. از جزوهٔ «دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک»، درسنامهٔ سازمان سرخ کارگران ایران

دربارهٔ اصـــول مـاتریـالیســـم دیـالکتیـک: بخش سوم

نوشته‌شده در کانالِ «مبانی و مفاهیم مارکسیسم»[۲]

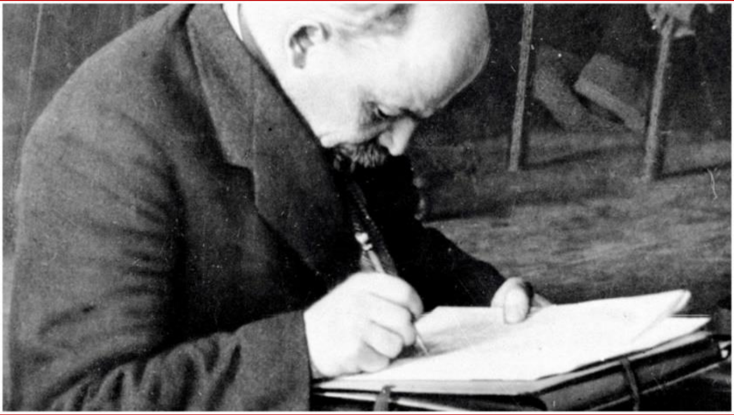

این اصول که در قسمت گذشته از آنها نام برده شد، در مبحث وجودشناسی کاربرد دارند و تعین ذات هستی هستند اما از آنجایی که گفتیم وجود و ماهیت در یک تضاد وحدت ارگانیک دارند به صورتی که بدون هم نمی‌توانند باشند، این اصول در ماهیت‌ها نیز جریان دارد بنابراین برای شناخت ماهیت‌ها، و مباحث علمی، هم کاربرد دارند و طبقه کارگر از آن برای بررسی جامعه استفاده می‌کند و در این ساحت است که به عنوان سلاح ایدئولوژیک مقابل طبقه حاکم کاربرد می‌پذیرد. پس ماتریالیسم دیالکتیک در چنین حوزه‌هایی کاربرد

[۲] آدرس کانال درتلگرام: **t.me/MaBani_Marxism**

دارد: ۱ـ به عنوان فلسفه در مباحث وجودشناسی ۲ـ به عنوان روش تحقیق ۳ـ به عنوان منطق ۴- به عنوان سلاح ایدئولوژیک

اصول ماتریالیسم دیالکتیک به عنوان اصول فلسفه سراسر کاربردی هستی‌شناسانه دارند و هنگامی که از دیدگاه هستی‌شناسانه به این اصول نگاه شود، سراسر بررسی ذات وجود است و به همین دلیل نباید فکر کنیم که این اصول حاکم بر هستی هستند و در قلمرویی مستقل، مانند ایده مطلق هگلی، بر هستی فرمانروایی می‌کنند بلکه این اصول در هستی جریان دارند.

هم مفهوم، هم قانون و هم اصل همگی بر اساس تعین ذات شکل گرفته‌اند و در خود این خصیصه را دارند که ذهن را به سوی ماورائیت ناشی از کلیتشان بکشانند

این هم به دلیل ناآگاهی از شیوه فعالیت ذهن در مفهوم‌سازی است و از آنجا که آگاهی با مقولات به آگاهی تبدیل می‌شود، این ناآگاهی خصلتی درخود بودگی به فعالیت ذهن می‌بخشد گویی این مقولات از پیش حاضر بوده‌اند. مثلا میوه از آنجا که پروسه تعین‌بخشی آن در خویش بوده، گویا مفهوم میوه از مصادیق خود جدا شده و بر مصادیق حکمفرمایی می‌کند اما برعکس، این مفهوم حاصل فعالیت ذهن در برخورد با پدیده‌های مشخص بوده و همچنین مصادیق در ذهن، تحت مفهوم کلی میوه معنی حقیقی خویش را می‌یابند.

در فلسفه علمی اصول نمی‌توانند مبادی هستی یا حاکم بر هستی تلقی شوند؛ البته فلاسفه‌ی ایده‌آلیست همواره چنین تلاشی می‌کردند اما در فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک به هیچ عنوان ادعا نمی‌شود که این اصول بر هستی تحمیل می‌شوند بلکه تلاش در جهت کشف این اصول در جریان طبیعت است. بنیانگذاران این فلسفه هم چنین برخوردی داشتند و برای مثال،

انگلس در مباحثه با دورینگ اظهار می‌کند که اصول نقطه شروع تحقیق نیست بلکه نتیجه تحقیق هستند. یا در دیالکتیک طبیعت می‌گوید: «دیالکتیک، یا به اصطلاح دیالکتیک عینی، بر سرتاسر طبیعت حاکم است و دیالکتیک به اصطلاح ذهنی، دیالکتیک تفکر، فقط انعکاسی است از حرکت از طریق اضداد که در هر جایی در طبیعت خودنمایی می‌کند، و با تعارض دائمی این اضداد و گذار نهایی‌شان به یکدیگر، یا به صور عالی‌تر، حیات طبیعت را موجب می‌گردد.» (۱)

از آنجا که بدون بررسی ماهیت‌ها نمی‌توان این اصول جاری را فهم کرد پس بهترست به کاربرد متدولوژیک ماتریالیسم دیالکتیک در بررسی ماهیت‌ها بپردازیم زیرا برای مثال تضاد به صورت عینی وجود دارد یعنی در یک رابطه و به عبارت دیگر، با یک ماهیت معنا پیدا می‌کند.

طبیعی است که هر علمی روش تحقیق خود را دارد، یعنی یک شیوه‌ی مخصوص نزدیک شدن به رابطه برای دریافت عینی از آن. شیوه‌ی بررسی علمی باید از قانون برخاسته از ماهیت به ذات وجودی راهی پیدا کند. از آنجا که ماتریالیسم دیالکتیک علم عام‌ترین اصول و قوانین حرکت هستی است، می‌تواند برای تمام علوم کاربردی عام داشته باشد و در پرتو این روش تحقیق عام، شیوه‌های علمی باید با تکیه بر ماهیت همان رابطه تعیین گردد.

ویژگی مثبت این روش در آنست که پدیده را هم در «وضع» و هم در «وقوع» یعنی در شد-آیندش ببیند و به ذات ماهیت از این دو جنبه بپردازد. استفاده نکردن از این روش تحقیق علمی، و ممانعت بورژوازی از فراگیری این روش تحقیق میان دانشمندان سبب بحران‌های

علمی هم شده است و می‌شود. دانشمندان علوم طبیعی ممکن است اشکال جدیدی از ماده را کشف کنند اما از آنجا که این افراد به سبب موقعیت‌شان، به یک ماتریالیسم عوامانه و مکانیکی نزدیک هستند، این داده‌های جدید با عقایدشان در تضاد می‌افتد و با اطلاع نداشتن از ماتریالیسم دیالکتیک نمی‌توانند این تضاد را حل کنند و به نتیجه‌گیری‌های ایده‌آلیستی، نظیر رد ماده، می‌رسند. در عوض استفاده از ماتریالیسم دیالکتیک در علوم به نتیجه‌ای درخشان رسیده است و برای مثال اوپارین با استفاده از این اصول تحقیقات ارزشمندی درباره حیات و منشا آن داشته است.

مارکس و انگلس اولین افرادی بودند که از این روش در تحقیقات خود استفاده کردند (البته انگلس با تواضع انقلابی خود این روش را تماما متعلق به مارکس می‌داند) و با استفاده از اصول ماتریالیسم دیالکتیک به کنه و ذات تغییرات اجتماعی و تاریخی رسیدند و ماتریالیسم تاریخی را پایه نهادند. همچنین کتاب سرمایه نمونه عالی‌ترین استفاده از ماتریالیسم دیالکتیک در بررسی پدیده‌های اجتماعی-اقتصادی است که به ذات روابط کار و سرمایه در جامعه بورژوایی می‌پردازد.

البته باید دقت کرد که برای جلوگیری از تحمیل این قوانین بر هستی، صرفا باید به عنوان اصول عام آنها را درنظر گرفت و در تحقیق به صورتی پیش رفت که حتی این اصول از دل ماهیت‌ها دوباره کشف شوند. یعنی در یک تحقیق فرضی، این را درنظر داشته باشیم که در همه پدیده‌ها تضاد وجود دارد اما این برای تحقیق علمی کافی نیست و طی تجربه و پراتیک باید تضاد خاص آن ماهیت کشف شود و باز به آزمون پراتیک گذاشته شود و تنها بعد از اثبات آن طی پراتیک، می‌توان ادعای تحقیق علمی داشت.

لازم به یادآوری است که در تعریفی که از ماتریالیسم دادیم، آن را منطق جامعه انسانی، انسان اجتماعی و به عبارت بهتر، جامعه سوسیالیستی و کمونیستی دانستیم. بنابراین ماتریالیسم دیالکتیک کاربردی به عنوان منطق نیز دارد. از آنجا که یک کمونیست در جامعه طبقاتی سعی دارد این نظام ازخودبیگانه طبقاتی را نابود کند، و برای این نابودی باید در پی افزایش کمیت‌های ارگانیک برای تغییر کیفی باشد و ...، ضروری است منطقی داشته باشد که حاوی عناصری چون تضاد، تغییر، حرکت و در یک کلام اصول ماتریالیسم دیالکتیک باشد. چنین فردی ذهن خود را با ماتریالیسم دیالکتیک، که علیه هرگونه سکون و تقدس و ماورائیتی است، سامان می‌دهد.

پس کمونیست‌ها و پرولترها برای تحقیق درباره جامعه و تحلیل مشخص از شرایط مشخص، از اصول ماتریالیسم دیالکتیک استفاده می‌کنند اما این استفاده و شناخت نه صرفا برای شناخت محض، و آنطور که مدنظر آکادمیسین‌هاست، بلکه برای تغییر جامعه است. پس در اینجا برای کمونیست‌ها استفاده ایدئولوژیک نیز دارد.

در تعریف ایدئولوژی باید گفت که دید ایدئولوژیک به منزله‌ی دیدن از عینک موقعیت و منافع طبقاتی است و ریشه در مناسب اجتماعی-اقتصادی خاصی دارد. ایدئولوژی هم به آینده نظر دارد و هم وضع فعلی دارندگان آن را نیز توضیح می‌دهد و از آنجا که بین این ایده‌ها و وضع موجود ارتباط وجود دارد، پس هر گروهی هر ایدئولوژی نمی‌تواند داشته باشد. برای مثال استثمارگران از آنجا که خواهان تثبیت جامعه طبقاتی هستند نمی‌توانند به ایدئولوژی‌ای

چنگ بزنند که چالش‌گر و انقلابی باشد و طبقه کارگر هم از آنجایی که خواهان تغییر وضع موجود است، نمی‌تواند ایدئولوژی تثبیت‌گر داشته باشد و باید ایدئولوژی و منطقی انقلابی اتخاذ کند. ماتریالیسم دیالکتیک سلاح ایدئولوژیک (۲) طبقه کارگر است. از آنجا که مبارزه طبقاتی در عرصه ذهن نیز جریان دارد، ماتریالیسم دیالکتیک سلاح این طبقه، هم در این ساحت مبارزه و هم در ساحت عینی برای تغییر جامعه، است.

اما برخی از ایدئولوگ‌های بورژوازی، که برخی به لباس مارکسیست‌ها نیز درآمده‌اند، ایدئولوژی را نگاهی مضموم و با سوگیری معرفی میکنند و ادعا دارند که برای گذر از جانب‌داری و دیدن حقیقت به همان صورت موجود، باید از نگاه ایدئولوژیک فاصله گرفت و حتی به جمله مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» نیز متوسل می‌شوند. در پاسخ به این افراد باید گفت که تا طبقات وجود دارند، پرهیز از نگاه طبقاتی و ایدئولوژیک شدنی نیست و حتی همین مخالفت با ایدئولوژی خود یک ایدئولوژی است. طبقه کارگر از آنجا که خواهان تغییر وضع موجودست، باید این وضع را به همان صورت که هستند بشناسد تا ضروریات را درک کند و در حرکت در جهت آن به آزادی برسد. پس نگاه او در راستای ضروریات و حقیقت است و نیازی به استتار حقیقت ندارد زیرا منافع او در راستای حقیقت است. اما مهمتر از پاسخ به آنها، شناختن قصد این ایدئولوگ‌هاست؛ بورژوازی اولین سلاحی که می‌خواهد از پرولتاریا بگیرد، دید و ایدئولوژی اوست زیرا ماتریالیسم دیالکتیک تمام بن‌مایه اندیشه اوست و اگر این بن‌مایه را نداشته باشد، کم‌کم تمام بنیان فکری‌اش فرو می‌ریزد و به دنباله‌رو طبقه حاکم تبدیل می‌شود. بدون وجود ایدئولوژی، کمونیست‌ها (البته اگر دیگر بتوان نام کمونیست بر آنها گذاشت) و طبقه کارگر نیروهای اجتماعی اخته‌ای هستند که قادر

به تغییر اجتماعی نیستند و جزو نیروهای بی‌خطر جامعه به شمار می‌روند. پس این روند ضرورت استفاده از ماتریالیسم دیالکتیک را به عنوان سلاح ایدئولوژیک پیش‌پای طبقه کارگر می‌گذارد و اصلا اولین استفاده ماتریالیسم دیالکتیک برای طبقه کارگر وجه ایدئولوژیک آن است.

در کلام آخر، ماتریالیسم دیالکتیک هم کاربرد هستی‌شناسانه، هم متدولوژیک، هم منطق و هم ایدئولوژیک دارد اما از آنجایی که ماتریالیسم دیالکتیک در سوسیالیسم و کمونیسم است که همگانی می‌شود، ابتدا باید از وجه ایدئولوژیک آن استفاده شود تا طبقات محو شوند؛ ماتریالیسم دیالکتیک ابتدا خود را به مثابه سلاح ایدئولوژیک نفی می‌کند تا به صورت هستی‌شناسانه، متدولوژیک و منطق تداوم و تکامل پیدا کند.

بنابراین ماتریالیسم دیالکتیک باید در کوره پراتیک و مبارزه طبقاتی آبدیده شود تا سلاحی برا برای طبقه کارگر و حزبش باشد. «این نکته را هرگز نباید فراموش کرد که ماتریالیسم دیالکتیک هرگز مطلقیت، ماورائیت، تقدس و جزمیت نمی‌پذیرد؛ خصوصا در مورد خود. بنابراین اصول مطروح در ماتریالیسم دیالکتیک تا آنجا که نظری هستند، مطلق و ماورائی و ضد خود هستند. برای اینکه این مطلقیت و ماورائیت درهم بشکنند، باید آن را به پراتیک خلاق تبدیل کرد و تنها در اینصورت است که ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم دیالکتیک خواهد بود و لاغیر.» (۳)

پانویس

۱. دیالکتیک طبیعت، ص ۲۵۴

۲. از آن‌جا که صحبت از کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک است، شاید برخی وجه ایدئولوژیک آن را ابزار ایدئولوژیک تعبیر کنند؛ اما باید متذکر شد که این ابزار در مبارزه طبقاتی کاربرد دارد و ابزار مبارزه هم سلاح است پس بهترست برای جلوگیری از پاسیفیسم و همینطور برای نشان دادن قاطعیت انقلابی طبقه کارگر، تاکید شود که ماتریالیسم دیالکتیک سلاح ایدئولوژیک طبقه کارگر و حزبش است.

۳. از جزوهٔ «دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک»، درسنامهٔ سازمان سرخ کارگران ایران

سرکوب فردیت؛ سوسیالیسم یا سرمایه‌داری؟

نوشته‌شده در کانالِ اخگر سرخ[۳]

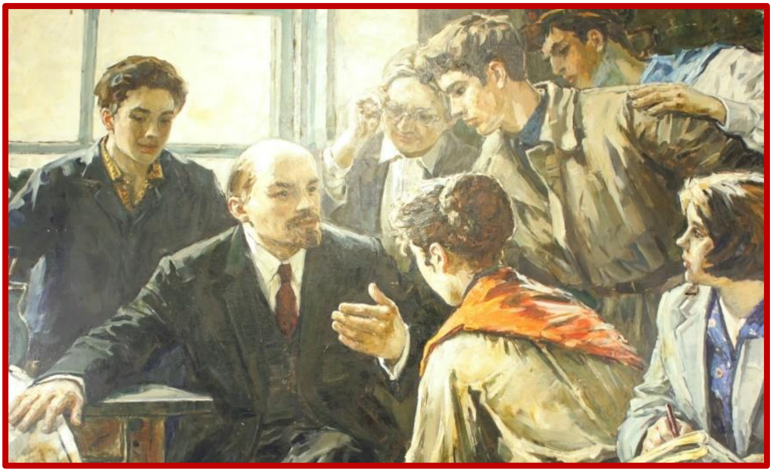

ایدئولوگ‌های بورژوازی برای حمله به سوسیالیسم و مارکسیسم، از عبارات و ابزارهای مختلفی استفاده می‌کنند که شاید یکی از مهمترین این حملات، ادعای سرکوب فردیت در سوسیالیسم و بی‌توجهی مارکسیسم به فردیت است. آن‌ها مدعی می‌شوند که جمع‌گرایی، جامعه‌گرایی، پیشاهنگی حزب، لغو مالکیت خصوصی و برقراری مناسبات تولیدی

[۳] آدرس کانال درتلگرام: https://t.me/Akhgar_sorkh

سوسیالیستی، فردیت افراد و انگیزه‌شان را هدف قرار می‌دهد؛ انسان‌هایی که به صورت طبیعی حرص و میل به سود، در ذات آن‌ها نهفته است.

البته از همان ابتدای تبیین مارکسیسم و در قرن بیستم، برپایی مناسبات سوسیالیستی بر اولین‌بار در اتحاد جماهیر شوروی، ایدئولوگ‌های بورژوازی دائم بر طبل «سرکوب فردیت» می‌کوبند. مبتذل‌ترین این دیدگاه را می‌توان در رمان «۱۹۸۴» نوشته جرج اورول دید که در یک پادآرمان‌شهر، انسان‌های جامعه سوسیالیستی به ربات‌های تحت‌امر حزب تبدیل شده بودند و حتی برای رابطه جنسی باید گوش به فرمان حزب می‌سپاردند.

در این نوشته کوتاه به تقابل میان دیدگاه‌های مارکسیستی و بورژوایی درباره فردیت پرداخته و به صورت خلاصه استدلال می‌شود که اتفاقا در سرمایه‌داری، و در کل جامعه طبقاتی، فردیت افراد مورد تجاوز قرار می‌گیرد در صورتی که شرط نابودی مالکیت خصوصی، تکامل همه‌جانبه افرادست.

تقابل دیدگاه بورژوایی و مارکسیستی دربارۀ فردیت

مارکسیسم به اجتماعی بودن انسان قائل است؛ انسان حتی قبل از پیدایش به شکل امروزین خود، به شکل گله‌وار زندگی می‌کرد و بعد نیز به صورت اجتماعی به حیات خود ادامه داد. برپایی جامعه روش حل انسان برای حل تضاد انسان و طبیعت بود. در ابتدا به دلیل پایین بودن سطح نیروهای مولده، روابط تولیدی اجتماعی و اشتراکی ابتدایی حاکم بود به صورتی که ابزار کار برای انسان در مالکیت جمعی قرار داشت و انسان مجبور بود برای ادامه بقا به صورت جمعی تمام شئونات حیات خویش را بگذراند.

بنابراین انسان بدون جامعه و اجتماع قادر به حیات نیست؛ اجتماعی بودن جزو ویژگی نوع انسان و روش ارتباط انسان با طبیعت است. انسان اگر از جامعه هم، در یک حالت فرضی، جدا شود، باز هم حامل خصلت‌های اجتماعی نظیر زبان و اندیشه خواهد بود اما اگر یک انسان، باز هم در یک حالت فرضی، از بدو تولد، که خود حاصل یک رابطه میان دو جنس است، در یک محیط ایزوله قرار بگیرد و زنده بماند، دیگر انسان نیست؛ نه توانایی ابزارسازی دارد، نه سخن گفتن و نه حتی فکر کردن و مقوله‌سازی. پس مارکسیسم به یک تضاد میان فرد و جامعه قائل است یعنی همانطور که فرد نمی‌تواند بدون اجتماع وجود داشته باشد، اجتماع نیز از افراد مختلف تشکیل شده و شرط وجود یک سوی تضاد، وجود سوی دیگر آن تضادست.

اما ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری دیدگاه متفاوتی نسبت به انسان دارند؛ آن‌ها تنها فرد را شناسایی می‌کنند و برای مثال مارگارت تاچر با آن دید هار لیبرالی خود گفته بود که چیزی جز فرد نمی‌شناسد. ایدئولوگ‌های بورژوا فرد را از اجتماع و در کل، شرایط تاریخی خود جدا می‌کنند و به انسان به مثابه یک انسان مجرد، جدا شده از اجتماع و تاریخ می‌نگرند. اوج این دیدگاه در بیانه حقوق بشر بود که انسان را به مثابه یک اتم آزاد می‌دید. آن‌ها همچنین برای انسان قائل به یک ذات صلب هستند که تغییرناپذیر و حامل تمام صفات انسان بورژوا نظیر حرص و آز است. مارکس در نقد همین دیدگاه در تزهای خود درباره فوئرباخ تاکید می‌کند که ذات انسان چیزی جز مجموع روابط اجتماعی عصر خود نیست.

البته نقد مارکس به دید بورژوایی از انسان و فرد، از سال‌های ابتدایی فعالیتش آغاز شده بود و برای مثال در «درباره مسئله یهود»، در نقد حقوق بشر، می‌گوید: «حقوق بشر نه تنها

حقوق انسان به معنای موجودی نوعی نیست، بلکه خود زندگی نوعی، جامعه را در چارچوبی خارجی نسبت به افراد و همچون محدودیتی بر استقلال اولیه‌ی آنان می‌انگارد. تنها قیدی که انسان‌ها را به هم پیوند می‌دهد ضرورت طبیعی، نیاز و منافع خصوصی، حفظ مالکیت و نفس خودپرست آن‌هاست ... انسان نه به عنوان شهروند که به عنوان بورژواست که انسان ذاتی و حقیقی به شمار می‌رود». (۱)

سرکوب فردیت در سرمایه‌داری

برای بررسی فردیت در سرمایه‌داری، باید نظری به تکامل فردیت انداخت. همانطور که اشاره شد، انسان در ابتدای پیدایش خود به دلیل سطح پایین تکامل نیروهای مولده، روابط تولیدی ابتدایی و اجتماعی داشت و به صورت جمعی می‌زیست. در اینجا انسان سازواره‌ای نوعی تشکیل داده بود که تنها نوع خود را می‌شناخت به صورتی که برای شناسایی جهان اطراف خود، می‌بایست آن را درون سازواره خود می‌کشاند. در اینجا دید انسان تنها به نوع محدود شده بود به صورتی که در برخورد با سایر انسان‌ها، اگر جزو سازواره‌ی آن‌ها نبودند، دیدگاهی غیر نوعی داشت و شاید پدیده آدمخواری را بتوان از اینجا پیگیری کرد.

با تکامل نیروهای مولده، مقدار تولید انسان از حد مورد نیاز خود فراتر رفت و انسان کالاهایی تولید کرد که بیش از نیاز مصرفیش بود. در نتیجه افرادی در جامعه صاحب این کالاها شدند و جوانه‌های پیدایی مالکیت خصوصی و طبقات از دل روابط اجتماعی اولیه سربرآورد. در اینجا دیگر انسان با کار خویش بیگانه بود زیرا اولا، دیگر خود را متجلی در کار خود نمی‌دید چرا که محصول کار به انسان «کارکن» تعلق نداشت و ثانیا، محصولات

کار انسان کارکن به پدیده‌ای در مقابلش تبدیل می‌شد که هرچه بیشتر او را از محصولات کارشان منفک می‌کرد و به بند می‌کشید. در نتیجه «از خودبیگانگی» انسان به وجود آمد. در اینجا شاید یادآوری این نکته خالی از لطف نباشد که برخی مالکیت خصوصی را منشا از خودبیگانگی می‌دانند در صورتی که این کار از خود بیگانه بود که مالکیت خصوصی را به وجود آورد و پیدایی مالکیت خصوصی روند بیگانگی را تشدید کرد که اوج تبلور آن در جامعه سرمایه‌داری است.

نتیجه بیگانگی انسان از کار، بیگانگی فرد از نوع بود. انسان جامعه طبقاتی، برخلاف انسان جوامع اشتراکی اولیه، دیگر نوع خود را بازشناسی نمی‌کرد زیرا جامعه به طبقات آشتی‌ناپذیر تقسیم شده بود و انسان در این جامعه تنها قادر به بازشناسی فردیت خود است. انسان در جامعه طبقاتی نوعیت خود را فدای فردیتش می‌کند.

اما شاید با توجه به این تاریخ فردیت، برخی بگویند که فردیت در جوامع طبقاتی، به خصوص سرمایه‌داری شکوفا شده است در صورتی که در واقعیت امر، این یک فردیت از خودبیگانه است اما از آن مهمتر باید توجه داشت که تکامل در جامعه طبقاتی متضادست و در عین اینکه باعث تکامل طبقات حاکم می‌شود، همین تکامل به ویرانی طبقات زحمتکش می‌انجامد. بنابراین تکامل یک عده به زیان اکثریت جامعه تمام می‌شود و اکثریت جامعه از تکامل کنار گذاشته می‌شوند. به قول مارکس، «چنین حقی (مالکیت خصوصی) هر انسانی را وامی‌دارد که انسان‌های دیگر را نه عامل تحقق آزادی خویش بلکه مانع آن بداند) .«۲(

پس این تنها فردیت بورژواست که تکامل می‌یابد و شکوفا می‌شود اما فردیت اکثریت جامعه، یعنی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان مورد سرکوب در جامعه طبقاتی قرار می‌گیرد. برای طبقه‌ای که کارش محدود به برآورده کردن اولیه‌ترین نیازهای زندگی‌اش می‌شود، چگونه می‌توان انتظار شکوفایی فردیت داشت؟! البته ریشه تمام این مسائل، کنترل نداشتن انسان بر روابط اجتماعی خود است و اتفاقا در جامعه طبقاتی انسان تحت سیطره این روابط تولیدی باقی می‌ماند. مارکس در این خصوص توضیح می‌دهد: «در دوران حاضر سلطه مناسبات مادی بر افراد و سرکوب فردیت توسط شرایط عارضی، حادترین و عام‌ترین شکل را به خود گرفته و به این وسیله در مقابل افراد حاضر وظیفه بسیار معینی را قرار داده است. یعنی همانا وظیفه جایگزینی سلطه شرایط و اتفاق بر افراد را به جای سلطه افراد بر اتفاق و شرایط.» (۳)

شکوفایی فردیت در سوسیالیسم

پس می‌بینیم که برخلاف ادعای ایدئولوگ‌های بورژوازی، این سوسیالیسم نیست که فردیت را سرکوب می‌کند بلکه این سرکوب در جامعه سرمایه‌داری جاری و حاکم بر اکثریت جامعه و طبقات استثمارشونده است.

با نابودی مناسبات مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و زمین، نیروهای مولده تکامل بیشتری می‌یابند و در اینجا انسان آگاهانه بر مناسبات تولیدی و در کل روند تولید نظارت و چیرگی دارد و دیگر تابع کور این مناسبات نیست. در نتیجه‌ی تغییر مناسبت تولیدی، انسان‌های تراز

نوینی در جامعه آینده کمونیستی به وجود می‌آیند که دیگر به کار نه به مثابه یک فعالیت بیگانه، بلکه مانند یک فعالیت ضروری برای انسان بودن نگاه می‌کنند.

تکامل نیروهای مولده باعث می‌شود انسان دیگر از سر نیاز کار نکند و کار از محدودیت نیازهای زیستی و معیشتی رها شود. این رهایی کار از نیازهای معیشتی، در کنار کوتاه‌شدن ساعت کار، سبب می‌شود که انسان‌ها رشد همه‌جانبه‌ای در استعدادها و فردیت خود بدهند به صورتی که شرط براندازی مالکیت خصوصی، رشد همه‌جانبه افراد باشد. در اینجا انسان از نوع خویش، نه بیگانه بلکه خودآگاه می‌شود و در راه منافع نوعی خود قدم برمی‌دارد؛ البته این بازشناسی مانند جوامع ابتدایی نیست زیرا در این جوامع، انسان قادر به شناسایی فردیت خود نبود و تنها نوع را می‌شناخت و در جامعه طبقاتی هم فردیت، ولی بیگانه با نوع را بازشناسی می‌کرد. در جامعه‌ی کمونیستی است که انسان به واسطه بهره‌مندی از تکامل نیروهای مولده در جوامع طبقاتی (قانون نفی در نفی) فردیت خود را بازمی‌شناسد و آن را تکامل می‌دهد اما در جهت نوعیت خویش.

در اینجا می‌توان تشابه تکامل فردیت انسان را با مباحث آزادی و ضرورت در مارکسیسم دید. از نظر مارکسیسم، آزادی درک ضرورت و حرکت در جهت آن است. انسان تا زمانی که در قید ضرورت کور باشد، آزاد نیست و تنها آزادی او با درک ضرورت به دست می‌آید. به تعبیر لنین، روند آزادی انسان حرکت از ضرورت فی‌نفسه (در خود) به ضرورت لنفسه (برای خود) بوده است. بنابراین آزادی نه یک مفهوم مطلق بلکه یک روند تاریخی و نسبی است که انسان در طول تکامل خود، آزادی و رهایی بیشتری به دست آورده است. انسان جامعه کمونیستی

نیز از شر محدودیت‌های تقسیم کار و طبقات رها می‌شود و انسان آزادتری نسبت به انسان جامعه طبقاتی است.

روند جوامع سرمایه‌داری و تجربه‌های سوسیالیستی گواهی این امر است؛ چه بسا در شوروی، چین، کوبا و ... انسان‌هایی پرورش یافتند که اگر همچنان سرمایه‌داری بر این کشورها حاکمیت داشت، شاید درگیر تامین نیازهای اولیه زندگی خود می‌شدند و مجالی برای پرداختن به فعالیت‌های علمی، هنری، فرهنگی و ... نداشتند.

اما این بدین معنی است که در سوسیالیسم و کمونیسم انسان و فردیتش به طور مطلق آزاد است؟ خیر! از آنجایی که فرد و جامعه در یک تضاد قرار دارند، طبعا فرد توسط اجتماع و اجتماع توسط فرد محدود می‌شود اما گاها این محدودیت در خود جامعه حل می‌گردد. برای مثال تکامل نیروهای مولده و تغییر مناسبات تولیدی، انسان‌هایی به وجود می‌آورد که محدود شدن فرد توسط جامعه را نه یک پای‌بند بلکه به مثابه ضرورت زندگی نوعی می‌بینند و به مثابه عضوی از این جامعه، در راه تکامل همه‌جانبه جامعه و افراد دیگر حرکت می‌کنند. فداکاری کمونیست‌ها گواهی و نوید انسان‌های تراز نوین است چرا که یک کمونیست می‌داند که در صورت مرگش نه زندگی پس از مرگی وجود دارد و نه چیز دیگر اما فداکارانه در راه آرمان خویش، که گاه محدودیت‌هایی برای فرد او به وجود می‌آورد، مبارزه می‌کند زیرا به زندگی و انسان نه دیدگاه فردی بلکه دیدگاه نوعی دارد؛ او تداوم خود را در رشد همه‌جانبه نوع خود می‌بیند.

در نهایت باید تاکید داشت که انسان نه یک موجود انتزاعی، بلکه موجودی اجتماعی و نوعی است که در مناسبات اجتماعی و تاریخی مشخصی زیست می‌کند و این مناسبات است که ذات او را معین می‌کند. در جامعه سرمایه‌داری اکثر افراد از توانایی تکامل استعدادهای خود محرومند و تنها اقلیتی استثمارگر از مواهب جامعه برخوردار می‌شوند و اتفاقا تغییر این مناسبات است که شکوفایی همه‌جانبه استعدادها و فردیت خودآگاهانه انسان‌ها را در پی دارد.

منابع

۱. دربارهٔ مسئله یهود، ص ۳۷-۳۶

۲. همان، ص ۳۵

۳. ایدئولوژی آلمانی، ص ۵۴۰

اقتصاد سیاسی

«فقر فلسفه» و «سرمایه»: بخش دوم

نوشتهٔ کارل کائوتسکی / ۱۸۸٦ / ترجمهٔ ا. خ.

IV

تا بدین‌جا، برای پرهیز از طولانی‌شدن بحث، در بررسی خودمان از روند گسترش متن اصلی پیروی نکردیم، بلکه بخش‌های غیر سلسله‌وار اما از حیث موضوعی مرتبط به هم را درکنار هم بررسی کردیم؛ مثلا به فصل های ۵، ۱۴ و ۱۵ که به تاثیر زمان بازگشت سرمایه بر مقدار و خود ارزش آفرینی سرمایه پرداختی می‌پردازند، پرداختیم. بر همین اساس، اکنون برای نخستین بار به فصلی می‌پردازیم که در آغازگاه‌های تحقیقات مجلد دوم جای دارد: یعنی فصل ششم که با مسئله هزینه‌های گردش کلنجار می‌رود. در این فصل درمی‌یابیم که کاری

که صرف خرید و فروش و همچنین دفترداری می‌شود، ارزشی ایجاد نمی‌کند. کارگرانب که در این بخش مستخدم هستند می‌توانند اضافه کاری انجام دهند اما درهرصورت ارزش اضافی تولید نمی‌کنند. هزینه‌هایی که از دفترداری و خرید و فروش حاصل می‌شود، ارزش محصول را افزایش نمی‌دهد؛ چراکه این هزینه‌ها باید بی‌توجه به ارزش اضافی بازپرداخت شوند. کار مازادِ بدون مزدِ کارگرانی که در این شغل های مشغول‌اند، ارزش اضافی‌ای به وجود نمی‌آورد، بلکه تنها میزان کاهش ارزش اضافی سرمایه‌دار را که به واسطه هزینه‌های گردش به وجود می‌آید کم می‌کند.

مارکس باتوجه به نقشه‌راه اثرش، تا جلد سوم به مقوله سرمایه تجاری نمی‌پردازد. برای کسانی که این بزرگواران را [منظور همان عوام‌فریب ها هستند] می‌شناسند جای شگفتی باقی نخواهد ماند که بدانند عوام‌فریب های دانشگاهی و غیر دانشگاهیِ نسخهٔ کنونیِ «سوسیالیسم حقیقی آلمانی» بی‌اعتنایی مارکس به سرمایه تجاری را به عوام‌فریبانه‌ترین شکل ممکن و نه به شیوه‌ای علمی تبیین کرده‌اند. چه، اگر قصدش را داشتند، می‌توانستند فراز هایی در مجلد نخست که در آن مارکس به سرمایه تجاری اشاره کرده است را پیدا کنند:

> با این همه چون توضیح تبدیل پول به سرمایه و تشکیل ارزش اضافی فقط با استناد به گردش ناممکن است سرمایه ی تجاری تا جایی که هم ارزها مبادله می شوند امری ناممکن به نظر میرسد بنابراین به نظر میرسد که سرمایه ی تجاری فقط از امتیاز دوگانه ای ناشی میشود که تاجری نسبت به تولید کنندگان فروشنده و خریدار کسب میکند و انگل وار خود را بین آنها جا میدهد.[4]

[4] مارکس ۱۳۸۸:۱۹۴ـ

این مهم مربوط است به شیوه گردش پیشا سرمایه‌دارانه کالاها که مارکس با توضیحاتی که در مجلد دوم آورده است، به تکمله به آن می‌پردازد. البته که مارکس در اینجا هنوز به تاجر در مقام یک سرمایه‌دار نمی‌نگرد، با این حال در همین نقطه می‌توانیم آبشخور سود او[تاجر]، یعنی ارزش اضافی تولید شده[بدست سرمایه‌داران صنعتی]را ببینیم. به همین خاطر است که سرمایه‌داران صنعتی‌ای که این ارزش اضافی تولید را می‌کنند، نسبت به این واسطه‌های «غیراخلاقی» که مجبورند این ارزش اضافی را با آنها سهیم شوند، چنین خشم و غضب اخلاقی‌ای [اخلاقی و غیر اخلاقی کنایه است] نشان می‌دهند!

یکی از موارد مهمتر از هزینه‌های سربار اجتماعی گردش سرمایه، هزینه‌های تولید و بازتولید پول است. مارکس در صفحه ۱۱۲ [نسخه آلمانی] در ارتباط با هزینه‌های گردش به این موضوع اشاره می‌کند. با این حال بعدتر در زمینه دیگری در صفحات ... تا ... به این مهم می‌پردازد. این فراز علی‌الخصوص درنظر ما حائز اهمیت است:

> مجموع نیروی کار و وسایل تولید اجتماعی که صرف تولید سالانه ی طلا و نقره به عنوان وسایل گردش میشوند قلم سنگینی از هزینه های سربار را برای شیوه‌ی تولید سرمایه داری یا عام تر برای شیوه ی تولید متکی بر گردش کالایی تشکیل میدهند. تولید یاد شده مقداری ممکن و اضافی از وسایل تولید و وسایل معاش یعنی مقداری از ثروت اجتماعی را که با آن منطبق هستند از مصرف اجتماعی بیرون می کشد. به همان میزان که هزینه های این ماشین گران گردش کاهش می یابد تا مقیاس تولید ثابت بماند یعنی در سطح معینی از گسترش قرار داشته باشد نیروهای مولد کار اجتماعی متعاقباً افزایش خواهند یافت به این ترتیب وسایل کمکی که همراه با اعتبار تکامل می یابند به میزانی که از این

اثر برخوردار باشند مستقیماً ثروت سرمایه دار را افزایش می دهند خواه به این دلیل که جزء بزرگتری از فرآیند تولید اجتماعی و [کار] از این ره‌گذر بدون دخالت پول واقعی انجام میشود خواه از آن رو که توانمندی کمیتی از پول برای انجام بالفعل کارکرد خود از این طریق افزایش می یابد.

به این ترتیب این سوال بیهوده نیز پاسخ داده خواهد شد که آیا تولید سرمایه داری بر مبنای[مقیاس] کنونی اش بدون اعتبار ممکن است حتی اگر فقط از این نظر نگریسته شود یعنی فقط از طریق گردش پول فلزی آشکارا این امر امکان پذیر نخواهد بود زیرا تولید سرمایه داری با مقیاس محدود تولید فلزات گران بها روبه رو می شد. از سوی دیگر فقط به این دلیل که نظام اعتباری سرمایه ی پولی را در اختیار می گذارد یا آن را سیال می کند، نباید هیچ تصور را از آمیزی درباره ی نیروی مولد آن داشته باشیم اما اینجا جای بحث بیشتر درباره ی این موضوع نیست.[۵]

هزینه‌های سرباری که از کار خریدوفروش و دفترداری ناشی می‌شود باری بر دوش ارزش اضافی است؛ برعکس، هزینه‌های منتج شده از تولید طلا و نقره در مقام وسایل گردش درواقع باری بر دوش کل جامعه است.

با ملاحظه طول سخن، باید از بررسی هزینه‌های گردشی که منتج از انبارداری و حمل‌ونقل کالاهااست، و همچنین از شرایطی که تحت آنها این هزینه‌ها به کالاها ارزش می‌افزایند و یا از ارزش اضافی می‌کاهند، گذر کنیم. پیشاپیش از معدود اشاراتی که کردیم می‌توانیم ببینیم که در مجلد دوم سرمایه عواملی تحت بررسی قرارگرفته است که عاملیتی در

[۵] مارکس ۱۳۹۳:۴۵۷-۸

شکل‌دهی به اشکال ظاهری دارند. اما مجموعه این عوامل همچنان کامل نشده است؛ برای مثال، جلد دوم به اجاره زمین نمی‌پردازد. ما هیچ نشانه‌ای از اینکه این عوامل مختلف با خودشان تعامل داشته باشند را ندیدیم. حتی هدف این تحقیقات تنها چندبار ذکر شده است. [به همین خاطر] جای شگفتی ندارد که نکات مجلد دوم مارا ناراضی رها باقی می‌گذارد: درواقع راه‌حل های بسیاری را ارائه، اما مسائل عدیده‌ای را نیز تولید می‌کنند. اگر به یک معنا مجلد نخست، یک کل مستقل باشد، مجلد دوم تنها مقدمه‌ای بر مجلد سوم تواند بود. مجلد دوم درواقع یک قطعه ناکامل است که جذابیت های خودش را دارم اما همچنین میل فهمیدن کل اثر را در خوانند ایجاد می‌کند.

مجلد سوم همچنین حائز اهمیت خواهد بود چراکه نقشی کلیدی‌ای در مقام پایه کل آثار نظریه ارزش ایفا می‌کند.

در میان نظریه‌هایی که تاکنون در علم اقتصاد شناخته شده‌اند، نظریه ارزش و ارزش اضافی مارکس است که به کفایت تبیین فرآیندهای اقتصادی را ممکن می‌سازد. تمام نظریه‌های دیگر یا از ابتدا نادرست اثبات می‌شوند یا آنچه را که باید توضیح دهند، توضیح نمی‌دهند. و این مشکل همان نظریه‌ای است که در آن قیمت‌ها به واسطه عرضه و تقاضا تعیین می‌شوند. عرضه و تقاضا تنها می‌تواند بیانگر نوسانات قیمتی باشد، نه اینکه بیانگر هم‌پایی قانونی قیمت کالاهای گوناگونی باشد که بالاخص زمانی آشکار می‌شوند که عرضه و تقاضا در تعادل باشد. همچنین این مشکل برای نظریه‌ای که در آن سود را نه حاصل از ارزش اضافی به وجود آمده در فرآیند تولید، بلکه حاصل از افزوده بهایی تمام شده بر محصول می‌دانند نیز صادق است. آقای لکسیس نیز در نوشتار یادشده از همین نظریه دفاع می‌کند. به هرروی،

از آنجایی که اگر همه گران‌تر[از ارزش واقعی]بفروشند هیچ‌کس سودی عایدش نمی‌شود، آقای لکسیس به ناچار باید فرض را بر این بگذارد که کارگران از جایگاهی استثنایی برخوردارند. چراکه به هنگام خرید فرد خریدار همانقدر از کف می‌دهد که هنگام فروش بدست آورده. کارگران به موجب شرایط، ناچارند کالای خود را(که لکسیس همانند هم‌فکرانش آن را «کار» و نه «نیروی‌کار» می‌خواند) به ارزان‌ترین حد ممکن بفروشند، یعنی بی هیچ افزوده‌ای بر بهای تمام شده. مسئله آقای لکسیس، همانطور که خودش اذعان دارد، آوردن توجیهی برای بهای سرمایه است. با این اوصاف پس توجیه او شامل چه مواردی می‌تواند باشد؟ نظریه مارکس منشأ ارزش اضافی را حتی با فرض اینکه کارگر نیروی کار خودش را به حد اکمل ارزشش بفروشد_همانطور که مالکان دیگر کالاها کالای خود را به ارزش تام‌اش می‌فروشند_ آشکار می‌سازد. ارزش اضافی نه به واسطه اینکه کارگران [در فرآیند تولید] فریب داده می‌شوند، بلکه به واسطه ماهیت خاص کالایی نیروی کار پدید می‌آید؛ کالایی که می‌تواند در جریان مصرف مولدش ارزشی بیش از ارزش خودش تولید کند. در مقابل، آقای لکسیس چنین می‌پندارد که سرمایه‌داران هم طبقه‌ای های خودشان را فریب می‌دهند و اینکه سود آن‌ها از آنجا حاصل می‌شود که قشر کارگر قدرت کافی برای فریب قشر سرمایه‌دار را ندارد. آقای لکسیس این را «توجیه بهره سرمایه» می‌خواند! در نظریه مارکس، ارزش اضافی به شکلی کاملا اخلاقی[!]_ بر مبنای اخلاقِ حاکمِ عدالت و برابری در جامعه، که همانا کالایی نگاه کردن به همه‌چیز است_ به وجود می‌آید. در اقتصاد سطحی‌نگری که لکسیس در پی تعدیل آن بود اما برعکس، سود هماره از نقص قانون اخلاقی تولید کالایی نشأت می‌گیرد که در آن کارگران تنها انسان‌های اخلاقی هستند چراکه تنها آنها توانایی فریب همتایان خود را ندارند. نظریه‌ای که در آن نوسانات سود، به واسطه

این حقیقت که در رشته مشاغل سودآورتر سرمایه بیشتری سرمایه‌گذاری می‌شود، به تعادل می‌رسد، درباب قوانین تعیین کننده میزان نرخ سود بیش از این نمی‌گوید که اگر ما فقط بالا و پایین موج را ببینیم، هیچ شناختی از عمق دریا عایدمان نمی‌شود.[یعنی صرفِ دانستنِ نوسان‌ها، قانون بنیادین را آشکار نمی‌کند.].

تنها نرخ ارزش اضافی (همانطور که مارکس آن را بسط داده است) است که مقداری مشخص و دقیق ارائه و تحت شرایط معینی، نرخ سود مشخصی را آشکار می‌سازد. همینطور، تنها نظریه ارزشی که مارکس از ریکاردو وام گرفته و با دقتی فزون‌تر آن را پرورده و بازتعریف کرده است که مبنای مشخصی را برای استنباط میزان قیمت‌ها به ارمغان می‌آورد. بنابراین، نظریه ارزش و ارزش اضافی مارکس امروزه تنها نظریه‌ای است که از حیث علمی کفایت بخش است. اما با این حال یک ایراد می‌تواند به آن وارد کرد و آن اینکه: مارکس هنوز به ما نشان نداده است که چگونه ارزش اضافی به سود تبدیل می‌شود؛ او چگونگی پیشرفت این فرآیند و نیز چگونگی سازگاری ضروری آن با امور واقع تجربی را به اثبات نرسانده است.

به همین‌خاطر، هنوز تناقضی ظاهری (که پیش‌تر به آن اشاره کردیم) نیز در ارزش اضافی‌ای که مارکس بیانگر آن است و سود واقعی وجود دارد. این امر به هیچ عنوان دال بر نادرستی نظریه مارکس نیست، بلکه به این معناست که درستی آن هنوز با قطعیت علمی به اثبات نرسیده است.

مجلد سوم داعی این را خواهد داشت که می‌تواند این تناقض ظاهری را برطرف کند و بنابراین درستی علمیِ نظریه ارزش و نیز کل ساختاری که بر آن بنا شده را_البته تا بدانجا که می‌توان

در علم از قطعیت سخن راند_ اثبات کند. در این صورت است که انقلابی که در اقتصاد سیاسی با مارکس به وجود آمده به پایان می‌رسد. این علم آنگاه باید مسیری را دنبال کند که مارکس طرح‌اش را ریخته است، اگر نه باید از مقام علم کناره‌گیری کند و بیان دارد که چیزی بیش از بادیگارد معنوی سود سرمایه نیست.

در اینجا می‌توان اهمیت جلد سوم را دریافت، درست همانطور که اهمیت مجلد دوم(که عمیقاً با مجلد سوم در پیوند است) بر همگان آشکار است. اما هرچه بیشتر به اهمیت مجلد سوم پی ببریم، مسائل مطروحه(که بخشی از آنها ادامه بحث های مجلد اول و دوم و بخشی دیگر مباحثی نو هستند) [در مجلد سوم] مهم‌تر جلوه می‌کند و میل به آگاهی از واپسین سخنان مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی بیش از پیش فزونی می‌گیرد.

آخرین بخش مجلد دوم با مسئله بازتولید و گردش کل سرمایه اجتماعی کلنجار می‌رود. در فراز زیر جایگاهی که مارکس از آنجا شروع به پرداختن به این مسائل می‌کند را درمی‌یابیم:

> هنگامی که از لحاظ اجتماعی سخن میگوییم یعنی زمانی که کل محصول اجتماعی را در نظر میگیریم که هم شامل بازتولید سرمایه اجتماعی و هم مصرف فردی است باید مراقب باشیم دچار عادات اقتصاد بورژوایی نشویم چنان که پرودون از آنها تقلید کرده بود؛ به بیان دیگر نباید به مسایل به نحوی بنگریم که گویا جامعه ی متکی بر شیوه ی تولید سرمایه داری هنگامی که به صورت کل به عنوان یک تمامیت بررسی میشود، سرشت خاص تاریخی و اقتصادی اش را از دست میدهد برعکس آنچه باید به آن بپردازیم سرمایه دار جمعی است. کل سرمایه به عنوان سرمایه ی سهامی تمامی افراد سرمایه دار با هم جلوه میکند. این شرکت سهامی با بسیاری از شرکتهای سهامی از این

لحاظ مشترک است که همه میدانند چه چیزی در آن میگذارند اما نمی دانند چه چیزی از آن بیرون می آورند.[6]

اگر بطور کلی نگریسته شود، خواهیم دید که شیوه تولید مدرن همان خصلت سرمایه‌دارانه ای را نشان می‌دهد که در فرآیند بازتولید هر سرمایه منفرد دیده می‌شود. در رویکرد اجتماعی اما، عوامل مختلفی دخیل می‌شوند که در جریان بررسی پیشین نمی‌شد که گنجانده شوند(به ویژه ارزش مصرفی کالاهای تولید شده). هنگامی که سرمایه‌های منفرد را درنظر می‌آوردیم، می‌توانستیم شکل فیزیکی محصولات را نادیده بگیریم و تنها مقدار ارزش آنها را لحاظ کنیم. اینکه سرمایه‌دار واکس کفش تولید می‌کند یا کتاب دعا یا ماشین بخار، منافاتی با قوانین ارزش‌افزایی و گردش سرمایه منفرد ندارد. در چشم‌انداز اجتماعی فرآیند بازتولید سرمایه اما در می‌یابیم که نه تنها این فرآیند به نسبت های ارزشیِ سازنده محصول اجتماعی وابسته است، که درواقع به ارزش مصرفی آن‌ها، یعنی به شکل مادی‌شان نیز وابسته است. [چراکه] فرآیند تولید سرمایه‌دارانه نمی‌تواند ادامه یابد مگر اینکه وسایل تولید و کالاهای مصرفی برای کارگران و سرمایه‌داران در نسبت های درست موجود باشد.

اما چشم‌انداز اجتماعی فرآیند بازتولید سرمایه نیز کارگر را به ما در قامتی نو نمایان‌گر می‌شود. تا بدینجا اور را تنها در قامت فروشنده‌ی کالا_فروشنده‌ی کالای خودش، یعنی نیروی کارش_ دیده بودیم. اکنون اما او در قامت خریدار کالا، یعنی خریدار کالاهای مصرفی نیز جلوه‌گر می‌شود. برای آنکه شیوه تولید سرمایه‌داری به کار خود ادامه دهد، تنها این کفایت نمی‌کند که کارگران ارزش اضافی تولید کنند و در عوض ارزش مابه‌ازای نیروی

[6] مارکس ۱۳۹۳:۵۴۸

کارشان را دریافت کنند؛ چه، لازم است سهم خود از کالاها را از سرمایه‌دار بخرند تا پولی که سرمایه‌دار به عنوان دستمزد به آنها پرداخت کرده دوباره به او بازگردد و در دست او بار دیگر در مقام سرمایه عمل کند.

از دیگر سوی، نکته حائز اهمیت این است سرمایه‌داران اکنون نه تنها در مقام خریداران وسایل تولید، که همچنین در مقام خریداران وسایل مصرف، یعنی مصرف کنندگان ارزش اضافی ظاهر می‌شوند. همچنین چگونگی به واقع پیوستن این امر نیز اهمیتی بسیار دارد.

در توضیحات پیشین‌مان، از تقسیم انبوه محصولات بر مبنای شکل فیزیکی‌شان سخن راندیم. بر همین اساس، تولید نیز باید به دو بخش تقسیم شود: وسایل تولید و وسایل مصرف. ارزش کل محصول هر یک از این رشته های تولیدی به سه بخش تقسیم می‌شود: نخست بخشی از ارزش که نمایانگر سرمایه ثابت (c) است و تنها ارزش خود را به محصول منتقل می‌کند، سپس سرمایه متغیر(v) است، و در نهایت ارزش اضافی (s) قرار دارد. بنابراین محصول سالیانه برابر است با $c + v + s$.

با این حال، آدام اسمیت و اخلاف‌اش چنین فرض می‌کردند که ارزش محصول سالیانه برابر است با $v + s$؛ یعنی اینکخ قیمت هر محصول را می‌توان در نهایت امر به دستمزد و ارزش اضافی فروکاست. آقای لکسیس نیز در مقاله‌ای که پیش‌تر از آن یاد شد، از همین دیدگاه دفاع می‌کند؛ [چراکه] او سرمایه ثابت و سرمایه پایا را یکی می‌داند. چنین دیدگاهی تنها درصورتی موجه است که در تولید اولیه، فقط کار و نه سرمایه ثابت(ابزار و...) دخیل بوده باشد. آقای لکسیس می‌گوید: «با این حال هیچ مانعی وجود ندارد که این زنجیره‌ها (وسایل

تولید، که هر کدام در تولید دیگری نقش دارد) را پی بگیریم تا به وضعیتی آغازین برسیم که در آن فقط کار و محصولات طبیعی _ یعنی هرآنچه غیر سرمایه پایا_در تولید اولیه عناصر سرمایه ثابت به‌کار رفته باشد.».

برای این مدعا «هیچ مانعی» وجود ندارد[!]، جزی این حقیقت انکار ناپذیر که در سراسر قلمرو تولید کالای سرمایه‌داری، هیچ واحد [تولید] سرمایه‌داری ای بدون وسایل وجود ندارد. پروفسور لکسیس حقیقتا نمی‌تواند چنین فرض کند که کودکانی که برای فروش توت فرنگی یا گل در طبیعت کنکاش می‌کنند کسانی هستند که عناصر سرمایه ثابت را فراهم می‌آورند.

بنابراین ما باید مقوله تعیین ارزش محصول سالیانه که برابر است با c + v + s را هم در وسایل تولید و هم در وسایل مصرف بجوییم.

ما تنها ساده‌ترین طرحی را که اس و اساس پژوهش‌های مارکس را شامل می‌شود در نظر خواهیم آورد؛ همان طرحی که در آن او هم بخشی از ارزش منتقل شده به محصول سالیانه بر اثر استهلاک سرمایه پایا را نادیده می‌گیرد و هم از مقوله انباشت ارزش اضافی می‌گذرد. [در این طرح] ما فرض را بر این می‌گذاریم که ارزش اضافی کاملا [به واسطه سرمایه‌داران] مصرف می‌شود.

طرح مارکس چنین است:

۱. وسایل تولید.

سرمایه: ۴,۰۰۰ + ۱,۰۰۰c = ۵,۰۰۰v

محصول کالایی: ۴,۰۰۰ + ۱,۰۰۰c + ۱,۰۰۰v = ۶,۰۰۰s

۲. وسایل مصرف.

سرمایه: ۲,۰۰۰ + ۵۰۰c= ۲,۵۰۰v

محصول کالایی: ۲,۰۰۰ + ۵۰۰c + ۵۰۰v=۳,۰۰۰c

بنابراین نرخ ارزش اضافیِ فرضی برابر است با ۱۰۰ درصد. ارزش کل محصول سالیانه‌نیز برابر است با ۹,۰۰۰؛ یعنی ارزش کل سرمایه متغیر و ارزش اضافی در هر دو بخش برابر است با۳,۰۰۰. (فرضا یک میلیون مارک).

[در اینجا] دستمزد و ارزش اضافی صرف کالاهای مصرفی می‌شوند: بنابراین ۵۰۰v و ۵۰۰s بخش دوم در همان بخش مصرف می‌شود. که با توجه به هدف این پژوهش، همینقدر بررسی آنها کفایت می‌کند. سرمایه ثابت c که مصرف شده است، باید دوباره در هر دو بخش جایگزین شود.[بنابراین] بخش اول، وسایل تولید مورد نیاز هر دو بخش را تولید می‌کند. ۴,۰۰۰c که این بخش نیاز دارد را نیز خودش تولید کرده است؛ [سپس] این مقدار در همان بخش اول فروخته می‌شود، بنابراین می‌توان از این هم گذر کرد. (۱,۰۰۰v + ۱,۰۰۰s) بخش اول باید به وسایل مصرف تبدیل شوند. ۲,۰۰۰c موجود در وسایل تولید نیز در بخش دوم مصرف شده و ارزش‌اش به بخش متناظر محصول سالیانه وسایل مصرف منتقل شده. [در اینجا] برای ادامه فرآیند تولید نیز، این ۲,۰۰۰c موجود در کالا های مصرفی

باید برای ۱,۰۰۰c+ ۱,۰۰۰v موجود در بخش اول، یعنی مجموع ارزشی که در بخش متناظر محصول سالیانه وسایل تولید نهفته است، مبادله شود.

سرمایه‌داران بخش نخست مقدار ۱,۰۰۰v را پس از آنکه ۱,۰۰۰v را به مشکل نیروی کار مصرف کردند، به شکل پول به کارگران‌شان پرداخت می‌کنند. با این ۱,۰۰۰v، کارگران وسایل مصرفی به ارزش ۱،۰۰۰ cرا از سرمایه‌داران بخش دوم می‌خرند. در این اعوان، سرمایه‌داران بخش دوم مقدار پولی را برای خرید ۱،۰۰۰ واحد وسایل تولید از سرمایه‌داران بخش اول لازم می‌شوند. بنابراین ارزش-سرمایه ای به مقدار ۱،۰۰۰v، به واسطه سرمایه‌دارانی که می‌توانند از آن برای خرید نیروی کار استفاده کنند،یعنی سرمایه‌داران بخش اول، به پول نقد تبدیل می‌شود. ارزش اضافی بخش اول(۱,۰۰۰s) تا حدودی ازین راه تحقق می‌یابد که سرمایه‌داران بخش دوم(کسانی که اندوخته‌های پولی را در مقام شرط تولید سرمایه‌داری تحت تملک خود دارند) پول را وارد گردش می‌کنند تا وسایل تولید بخرند؛ به تبع این کار، بخشی از ارزش اضافی بخش اول نیز به پول نقد تبدیل می‌شود. سپس آن پول توسط سرمایه‌داران بخش اول به منظور خرید وسایل مصرفی استفاده می‌شود. به این ترتیب پول دوباره به سرمایه‌داران بخش دوم بازمی‌گردد. علی ای حال، به این خاطر که سرمایه‌دار توانایی صبر تا ابدالدهر را به منظور انتظار برای به فروش رفتن کالاهایش و ارتزاق از ارزش اضافی ندارد، یکی از شرایط سرمایه‌دار بودن را می‌توان داشتن پول به اندازه کافی، آنهم نه تنها برای ادامه فرآیند تولید و گردش بلکه همچنین برای مصارف شخصی دانست. بنابراین سرمایه‌داران بخش اول پولی را از برای خرید وسایل مصرف از بخش دوم پرداخت می‌کنند

و به تبع آن پول را در اختیار سرمایه‌داران بخش دوم قرار می‌دهند. آنها نیز همچنین این پول را برای خرید وسایل تولید از بخش اول بکار می‌گیرند.

تحت چنین شرایطی قانون زیر پدیدار می‌شود:

> نتیجه‌ی کلی در ارتباط با پولی که سرمایه دارهای صنعتی به گردش میاندازند تا واسطه ی گردش کالایی شان شود، این است که چه این پول به حساب جزء ثابت ارزش کالاها و چه به حساب ارزش اضافی موجود در این کالاها پرداخت شده باشد تا جایی که به عنوان درآمد خرج می شود، دوباره همان مقدار به دست سرمایه دارهای مربوطه ای باز می گردد که آنها را برای گردش پولی، پرداخت کرده بودند.[۷]

بنابراین، تنها از راهی واسطه‌مند[/غیرمستقیم] است که پول بدست سرمایه‌دارانی که آن را برای پرداخت دستمزد خرج کرده بودند بازمی‌گردد.

با این‌همه، شرط پیشین کل این گردش این است که v + s در بخش اول =c در بخش دوم باشد. همچنین روشن است که هیچ عنصری در هیچ‌یک از این دو بخش نمی‌تواند در ارزش خود تغییری داشته باشد بی‌آنکه این تغییر موجب دگرگونی در بُعد ارزشی تمام عناصر دیگر نشود.

این مکانیسم پیچیده‌تر نیز می‌شود اگرکه تقسیم وسایل تولید به کالاهای ضروری و تجملی را در نظر آوریم. همچنین به همین منوال است اگر این حقیقت را درنظر آوریم که سرمایه پایا تنها بخشی از ارزش خودش را به محصول سالیانه منتقل می‌کند درحالی بخش مستهلک

[۷] مارکس ۱۳۹۳:۵۱۶

سرمایه پایا مجبورا جایگزین می‌شود. اگر - تحت شرایطی که سایر عوامل یکسان باشند - نسبتِ بخشی از ارزش سرمایه‌ی پایای در حال کار که هر ساله از کار می‌افتد، نسبت به ارزشی که سرمایه‌ی پایا سالانه به محصول منتقل می‌کند، ثابت نباشد، در روند بازتولید و گردش اخلال به‌وجود می‌آید. سرآخر، انباشت ارزش اضافی و گسترش فرآیند تولید، پیچیدگی‌های بیشتری ایجاد می‌کند. مجموعه‌ای از مشاهدات و نکات تازه درباره‌ی علل بحران‌ها را می‌توان در بخش‌های مربوطه یافت؛ با این حال، این نکات را نمی‌توان بی‌آنکه در بحث به جزئیات بپردازیم بازگو کرد، همان‌طور که نمی‌توان توضیحات همراه آن‌ها درباره‌ی نقش سرمایه‌ی پولی و بنیان‌های نظام اعتباری را بدون پرداختن به جزئیات بیان نمود.

امید است فرصتی دست دهد تا به بخش سوم بازگردیم و آن را با توجه به تابلو اقتصادی کنه (Tableau é conomique) بیازماییم؛ تابلویی که هدفی مشابه با بخش سوم مجلد دوم در سر داشت. در مجلد دوم به این مسئله چنین پرداخته می‌شود: «چگونه ارزش سرمایهٔ مصرف‌شده در تولید از محصول سالانه جایگزین می‌شود و چگونه حرکت این جایگزینی با مصرف ارزش اضافی توسط سرمایه‌دارها و مزدهای کارگران در هم تنیده شده است؟».[۸]

تابلو اقتصادی کنه همچنین خواستار نشان دادن چگونگی در گردش قرار گرفتن محصول کل سالیانه به منظور تقویم فرآیند بازتولید از یک سو، و از دیگری سوی ممکن ساختن مصرف اجاره‌بها و دستمزدها بود. کنه فرض می‌کرد که تنها کار کشاورزی است که مازاد

[۸] مارکس ۱۳۹۳:۵۰۸

عرضه دارد و اینکه کارگران صنعتی صرفا به اندازه‌ای تولید می‌کنند که خودشان مصرف دارند. [چراکه در این دیدگاه] ارزش اضافی ابتدا به ساکن در شکل حق‌الارض به مالکان زمین می‌رسد. نهایت امر اینکه برای کنه قشر کارگر و سرمایه دار هر دو در یک طبقه قرار می‌گیرند. چنان‌که بر همگان روشن است، طرح مارکس با عطف نظر به سه نکته‌ای ذکر شد با پیش‌نهاده هایی به کل متفاوت آغاز می‌شود. با این حال طرح مارکس و طرح کنه در یک چیز مشترکند و آن اینکه برای هردوی آنها دورپیمایی c ... c' و نه m ... m' یا p ... p' نیز صادق است.

نظام اقتصادی کنه راه‌گشای اقتصادی انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ که میرابو (Mirabeau) در آن زمان نماینده آن بشمار می‌رفت بود. در مجلد دوم سرمایه به بیشتر مسائلی پرداخته می‌شود که پاسخ کنه به آن‌ها در طی مسیر انقلاب فرانسه اهمیتی بنیادین داشت. با این حال در نزد مارکس این سرمایه‌دار صنعتی است که مرکز توجه است و نه سرمایه‌دار کشاورز.

همین نکات می‌تواند نشانگر این باشد که مجلدی که در دست بررسی است به موضوعاتی فرای مسائل صرفاً دانشگاهی و یا نکته‌سنجی های بی‌حاصل می‌پردازد. هرچند که بررسی ما از متن، بخاطر زبان موجز و فشرده مارکس و محتوای ثقیل اثر، به ناچار باید ناقص و کوتاه باشد. با این حال، همچنان امید آن می‌رود که این بررسی توانسته باشد اهمیت مسائلی را نشان دهد که راه‌حل آن‌ها یا در مجلد دوم تا حدی ارائه شده یا دست‌کم آغاز گشته است.

با این حال علی‌رغم اهمیت بخصوصی که این مجلد مورد بررسی واقع شده دارد، بر این باوریم که اگر بگوییم این مجلد در بسیاری از موارد بس نارضایت بخش است، خطا نکرده

ایم. این مجلد تمام کسانی را که در آن کتابچه راهنمایی از برای انقلابیون سوسیال‌دموکرات می‌دیدند ناامید خواهد کرد. در نظریه‌ی ارزش، بنیانی برای یک اتوپیا؛ و در نظریه‌ی ارزش اضافی، تلاشی صرف برای برانگیختن پرولتاریا بر علیه سرمایه‌داران، یا فراخوانی از برای عدالت و برابری جاودان.[درحالی که چنین نبوده است]. مجلد دوم به‌روشنی نمایانگر این است که سرمایه تنها یک هدف دارد و آن هم پیشبرد شناخت از مکانیسم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. این تنها هدفِ پژوهش و ارائه‌ی آن است.

اما تنها کسانی که گمان این را دارند که نمی‌توان درباره‌ی اقتصاد سیاسی نوشت بی‌آنکه انگیزه‌های عوام‌فریبانه و مقاصد پنهان در کار نباشد، ناامید نخواهند شد. حتی همان کسانی که مارکس در نوشته‌هایش بیش ازدیگران مخاطب خود قرار می‌داد، یعنی کارگران، نیز مجلد دوم را با همان شور و شوقی که از مجلد اول استقبال کردند، استقبال نخواهند کرد. پس‌زمینه پژوهش‌های جلد نخست کارخانه است؛ حال آنکه پس‌زمینه جلد دوم کانتوار [پیشخوان یا میز صندوق]است. جلد اول عمدتاً به شرایطی می‌پرداخت که درقرابت با کارگران قرارداد و آنان به‌خوبی با آن‌ها آشنایند. جلد دوم اما با ایده‌های انتزاعی ای سروکار دارد که از کارگران دور است و در آنان اندک علاقه‌ای برمی‌انگیزد. آنچه کارگران بیش از هر چیز تجربه می‌کنند، شیوه‌ی تولید ارزش اضافی است. اما دگرگونی‌هایی که ارزش اضافی پس از آن می‌یابد و چگونگی تحقق آن، مسائلی است که به سرمایه‌داران بسیار نزدیک‌تر است تا به کارگران.

با این حال، انتظار ما از طبقه کارگر این است که از مجلد دوم اگر نه با همان شور و شوق، که دست‌کم با همان میزان علاقه‌ای استقبال کند که از جلد نخست پیش‌تر از این کرده است.

کارگران، بخصوص در آلمان، و این ارج‌نهی به دانش به هیچ‌روی در تضاد با درک ماتریالیستی از سیر پیشرفت تاریخی نیست؛ درکی که آنان پذیرفته‌اند.

این نیز حقیقت دارد که جنبش کارگری بطور خودکار از دل وضعیت‌های تاریخی سربرمی‌آورد. پیشرفت تاریخی در روزگار ما به ناچار وابسته است به تضاد منافع موجود میان طبقات گوناگون. و در میان همین تضادها است که پیکار میان سرمایه و کار روزبه‌روز نقشی تعیین کننده تر به خود می‌گیرد.

این هم نیز حقیقت دارد که هدف جنبش کارگری چیزی وضعی و دلبخواهی نیست، بلکه از دل همان وضعیت‌ها سربرمی‌آورد.

اما در بحث مسیر جنبش کارگری و طریقه‌ای که از خلال آن این جنبش به هدف خود می‌رسد، بی‌گمان این دو امر که آیا این جنبش هدف خودش را به روشنی می‌شناسد و همواره آنا را در نظر دارد، یا این‌که خود را به دست امور می‌سپارد و مسیرش را بر اساس نیازهای روز تغییر می‌دهد، یکسان نیستند. در همین زمینه است که وظیفۀ احزاب سوسیالیست آشکار می‌شود. آنان نه می‌توانند جنبش کارگری را خلق و نه می‌توانند هدفی وضعی و دلبخواه برای آن تجویز کنند. چه، باید آن هدف را برشناسند و رهبری جنبش کارگری را تا رسیدن آن به هدفش عهده‌دار باشند؛ اما این امر تنها به‌واسطه داشتن دانش نظری از شرایط واقعی، از فرآیند پیشرفت، غایت و مکانیسم شیوۀ تولید سرمایه‌داری ممکن است. هرجا که این دانش مفقود باشد، جنبش سوسیالیستی یا به نظرپراکنی‌های یوتوپیایی فرو می‌غلتد و یا

به اپورتونیسم. کارگران آلمانی متوجه این امر شده‌اند، و به همین خاطر است که آن‌ها مجلد دوم سرمایه را خواهند خواند.

علم و فناوری

هگل، مارکس و دیفرانسیل: بخش اول

نوشتهٔ سی. اسمیت / ترجمهٔ م. ر.

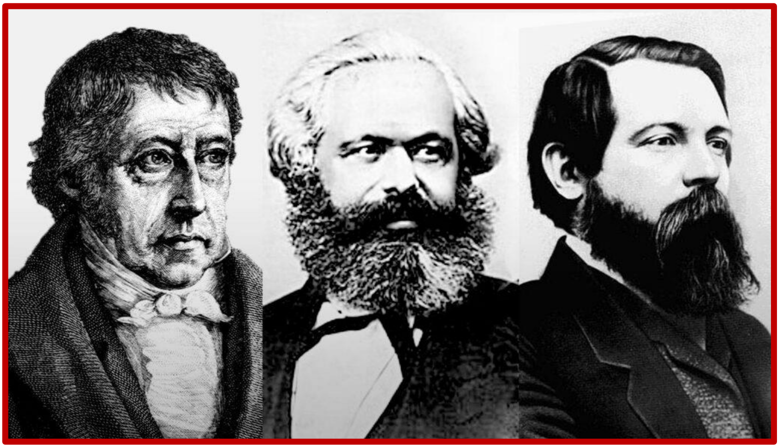

۱. کار ریاضیِ مارکس

انگلس در دیباچهٔ چاپ دوم آنتی-دورینگ به دست‌نوشته‌های ریاضی‌ای اشاره می‌کند که مارکس از خود به‌جا گذاشته بود و آن‌ها را بسیار مهم می‌داند؛ اما این دست‌نوشته‌ها حدود پنجاه سال در دسترس نبودند و تنها در سال ۱۹۳۳، آن هم در ترجمهٔ روسی، منتشر شدند. در سال ۱۹۶۸، برای نخستین‌بار به‌صورت نسخهٔ اصلی‌شان در چاپ روسی‌ای که ترجمهٔ حاضر از آن برگرفته شده، در دسترس قرار گرفتند. با این‌همه، تاکنون توجه چندانی به آن‌ها نشده است.

با وجود این، ارزیابی انگلس درست بود. مارکس بخش عمده‌ای از سال‌های پایانی زندگی‌اش را صرف این آثار کرد؛ آثاری که نباید صرفاً چون نمونه‌هایی کنجکاوی‌برانگیز در تاریخ ریاضیات دیده شوند، بلکه باید آن‌ها را مشارکتی مهم در پرورش ماتریالیسم دیالکتیکی تلقی کرد.

مارکس ریاضی‌دان نبود. او در جریان کار بر سرمایه پیوسته می‌کوشید تا کاستی‌های دانشی‌اش در این حوزه را جبران کند تا بتواند از روش‌های جبری در تحلیل جنبه‌های کمی اقتصاد سیاسی بهره بگیرد؛ اما از سال ۱۸۶۳، علاقه‌اش به‌تدریج به مطالعهٔ حساب دیفرانسیل و انتگرال (infinitesimal calculus) معطوف شد؛ نه فقط به‌مثابهٔ یک تکنیک ریاضی، بلکه با توجه به بنیان‌های فلسفی آن. تا سال ۱۸۸۱، او مطالبی در این زمینه آماده کرده بود که بخش عمده‌ای از این جلد را شکل می‌دهد. روشن است که این دست‌نوشته‌ها برای انتشار در نظر گرفته نشده بودند، بلکه هدفشان روشن‌کردن مسئله برای انگلس و خودش بود. نه‌فقط دست‌نوشتهٔ نخست با عبارت «برای ژنرال» علامت‌گذاری شده و دومی با «برای فرد»، بلکه این یادداشت‌ها به همان آمیزه‌ای از آلمانی، انگلیسی و فرانسوی نوشته شده‌اند که زبان معمول ارتباط میان این دو نفر بود.

در سال‌های اخیر، بسیار تلاش شده تا نشان داده شود مارکس با کار انگلس در علوم طبیعی موافق نبوده است. این تلاش‌ها بخشی از خصومت گسترده‌تری است با ایدهٔ «دیالکتیک طبیعت» و به‌طور کلی، حمله‌ای به تمامیت ماتریالیسم دیالکتیکی؛ اما این کوشش‌ها هرگز بر هیچ مبنایی در آثار منتشرشدهٔ مارکس یا در مکاتبات او با انگلس استوار نبوده‌اند. این

دست‌نوشته‌ها، جدا از هر چیز دیگر، نشان می‌دهند که کار انگلس بخشی از پروژه‌ای مشترک میان این دو بنیان‌گذار دیالکتیک ماتریالیستی بوده است.

وقتی نامه‌ای را می‌خوانیم که در آن انگلس واکنشش به این دست‌نوشته‌ها را بیان می‌کند، سرنخی از معنای واقعی آن‌ها به‌دست می‌آوریم.* انگلس چنین اظهار می‌دارد: «هگل پیر به‌درستی حدس زده بود وقتی می‌گفت که شرط اساسی تمایزگذاری [differentiation] آن است که متغیرها باید به توان‌های متفاوت برسند، و دست‌کم یکی از آن‌ها دست‌کم به توان دوم برسد...» اگر فعلاً معنای ریاضی این گفته را کنار بگذاریم، همین جمله توجه ما را به خاستگاه کار مارکس جلب می‌کند :علم منطقِ هگل، به‌ویژه بخشی با عنوان «نامتناهیِ کمّی» (ترجمهٔ میلر، صفحات ۲۳۸ تا ۳۱۳). انگلس می‌داند که این همان مرجعی است که مارکس به آن اشاره دارد، بی‌آن‌که نامی از هگل برده شده باشد.

شگفت‌انگیز است که ویراستاران این دست‌نوشته‌ها، که با دقتی وسواس‌گونه تمامی ارجاعات ریاضی مارکس را دنبال کرده‌اند، چنین پیوند کاملاً آشکاری را نادیده گرفته‌اند. البته نتایج هگل و مارکس بازتاب‌دهندهٔ تعارض میان ایده‌آلیسم و ماتریالیسم‌اند؛ اما هر دو دربارهٔ مسائل مشترکی بحث می‌کنند و به نویسندگان مشترک فراوانی ارجاع می‌دهند. شایان ذکر است که هگل، با آن‌که اغلب بر این نظر پافشاری می‌کند که صورت‌های ریاضی برای بیان اندیشه‌های فلسفی کاملاً ناکافی‌اند، با این حال، تقریباً یک‌هشتم کتاب علم منطق را به مسئلهٔ ریاضیات اختصاص داده است؛ بخش عمدهٔ آن نیز در پیوند با حساب دیفرانسیل و انتگرال. مارکس، در مقابل، هرگز نگرش تحقیرآمیز هگل نسبت به ریاضیات را در خود ندارد.

۲. بحران نامتناهی

در طول ۲۵۰۰ سال، ریاضیات دستخوش بحران‌های ژرف متعددی شده است که همگی در نهایت به مسئلهٔ بی‌نهایت بازمی‌گردند. ریاضیات یونانی در سدهٔ پنجم پیش از میلاد با این مشکل از دو سو مواجه شد. نخستین مورد زمانی بود که زنون پارادوکس‌های مشهور خود را مطرح کرد.§ هدفِ ظاهری او این بود که ادعای آموزگارش پارمنیدس را توجیه کند: این‌که وجودْ یگانه و تغییرناپذیر است. برای این منظور، زنون می‌کوشید نشان دهد که کثرت و حرکت به تناقض می‌انجامند و بنابراین صرفاً نمودهایی هستند بی‌اساس.

چهار پارادُکس زنون، یعنی «آشیل و لاک‌پشت»، «پیکان»، «دوگانگی» و «ورزشگاه»، همگی بر مسئلهٔ «بیکرانِ کوچک» و «بیکرانِ بزرگ» متمرکزند. آن‌ها نشان می‌دهند که حرکتْ خودِ تناقض است، چنان‌که تقسیم‌پذیری نامتناهیِ مکان و زمان نیز تناقض‌آمیز است.

کمی پس از آن‌که این اندیشه‌ها در جهانِ آکادمیک مطرح شدند، انفجار فکریِ دیگری آرامش آن را در هم ریخت. پیروان فیثاغورث بر این باور بودند که «عدد»، و مقصودشان همان مجموعهٔ اعداد صحیح ۱، ۲، ۳ و الی آخر بود، بنیان بنیادینِ وجود است؛ اما قضیهٔ هندسی‌ای که به نام استادشان شهرت یافت نشان داد که طول برخی خطوط، برای نمونه قطر مربعی که دقیقاً یک واحد طول دارد، با هیچ ترکیبی از اعداد صحیح قابل اندازه‌گیری نیست. به زبان امروز، می‌گوییم که $\sqrt{۲}$ عددی گویا (rational) نیست. آنان کوشیدند این رسوایی را پنهان نگاه دارند، اما خبرِ هولناک درز کرد.

اگر بکوشید عددی را که مربعش دقیقاً برابر با ۲ است به صورت عدد اعشاری بنویسید، به‌راحتی می‌توانید ببینید که این دشواری نیز از مسئلهٔ بیکران سرچشمه می‌گیرد. ریاضیات یونانی از آن پس از رویارویی مستقیم با مفهوم بیکران پرهیز کرد، و توجه خود را محدود ساخت به نسبت‌های میان خط‌ها، سطح‌ها و حجم‌ها، بی‌آن‌که هرگز در پی دستیابی به تصوری عام از «عدد» برآید. بخشی از واکنش به همین مسئلهٔ تقسیم‌پذیری بی‌پایان بود که فیلسوفان ایونی، نخستین فیزیک‌دانان اروپایی، اندیشهٔ «اتم‌ها» را پروردند: ذراتی تقسیم‌ناپذیر از ماده که در خلأ پیوسته در حرکت‌اند. این مفهوم، که پس از دو هزار سال دوباره زنده شد، پایه و بنیاد علم مکانیکی گالیله و نیوتن گردید. چنان‌که خواهیم دید، این کوشش برای گریز از تناقض‌های پیوستارِ نامتناهیِ تقسیم‌پذیر، تنها در محدوده‌هایی معین توانست به کامیابی‌های بزرگ خود دست یابد.

از رنسانس به بعد، ریاضیات هر چه بیشتر ناگزیر شد با مسئلهٔ «حرکت» روبه‌رو شود، و همین رویارویی بود که در سدهٔ هفدهم به پیدایش هندسهٔ جبری دکارت و حسابان (calculus) انجامید. حرکت بدین معنا که شیء متحرک باید از «هر نقطه»ی یک بازهٔ پیوسته بگذرد.

علم نیز نتوانست از مسئلهٔ «تقسیمِ بی‌پایان» یک بازه به اجزای «بی‌نهایت کوچک» بگریزد. تا زمان نگارش آثار هگل (۱۸۱۳)، ریاضی‌دانان آزادانه با چنین اشیائی کار می‌کردند و آن‌ها را چنان با هم جمع می‌زدند که گویی اعداد معمولی‌اند. گاه به نتایجی درست و سودمند می‌رسیدند، و گاه به یاوه‌گویی‌های جبری.

نیوتن می‌بایست مفهوم «سرعت آنی» را به‌صورت ریاضی بیان می‌کرد. اگر شیئی با سرعت یکنواخت حرکت کند، محاسبه آسان است: کافی‌ست مسافت طی‌شده را بر زمان صرف‌شده تقسیم کنیم؛ اما دربارهٔ شیئی که شتاب می‌گیرد یا کند می‌شود چه می‌توان گفت؟ باید میانگین سرعت را در یک بازهٔ زمانی معین به‌دست آوریم، و سپس این بازه را کوچک‌تر و کوچک‌تر کنیم؛ اما برای یافتن «سرعت در یک لحظه»، ناگزیر باید «فاصله‌ای بی‌نهایت کوچک» را بر «زمانی بی‌نهایت کوچک» تقسیم کرد؛ یعنی همان «نسبتِ اندازه‌های ناپدیدشونده».

نویسندگان پیشین، به‌ویژه شاگرد گالیله، کاوالیِری، از «ناقسم‌پذیرها» سخن گفته بودند: اشیائی بی‌طول که با شمار بی‌نهایتشان به‌نحوی طولی متناهی را می‌سازند. نیوتن از این راه طفره رفت. در نسبت او، صورت و مخرج هر دو باید «اندازه‌های ناپدیدشوندهٔ تقسیم‌پذیر» باشند. مسافت پیموده‌شده را، مثلاً x، «جریان» (fluent) می‌نامید، و نرخ دگرگونی آن یا «سرعت آنی» را «سیلان» (fluxion) و آن را با $\dot{x}$ نمایش می‌داد. لحظه‌ای از زمان را نیز با o (نه صفر) نشان می‌داد؛ و بدین‌سان، مسافت پیموده‌شده در آن لحظه برابر بود با $\dot{x}o$. نسبتِ $\dot{x}$ همان «نسبت نهایی» میان آن دو بود که، به گفتهٔ نیوتن، باید چنین درک شود: «نه نسبتِ پیش از ناپدید شدن یا پس از آن، بلکه نسبتی که بدان ناپدید می‌شوند». تنها در این صورت می‌توانست توان‌های آن‌ها - مربع، مکعب و جز آن - را برابر با صفر گرفت یا «قابل اغماض» دانست.

نیوتن و لایبنیتس، که هر دو به‌طور مستقل در یک زمان حساب دیفرانسیل را پدید آوردند، برای توضیح معنای واقعی این مفاهیم به‌شدت دست‌وپنجه نرم کردند. لایبنیتس نمادگذاریِ

امروزیِ «dx» و «dt» را برای «دیفرانسیل‌های» خود ابداع کرد، که نسبت آن‌ها یعنی dx/dt همان «نسبت دیفرانسیلی» بود. جای شگفتی نیست که اسقف برکلی، با بهره‌گیری از همین ابهام - آن‌چه مارکس بعدها «عرفان‌گرایی» نامید - نیوتنی‌ها را به باد تمسخر گرفت. او «مقادیر ناپدیدشونده»شان را «ارواحِ مقادیرِ ازمیان‌رفته» خواند و پرسید چگونه کسانی که چنین چیزهایی را می‌پذیرند می‌توانند به «اسرار دین» خرده بگیرند.

البته، نیوتن به‌عنوان یک انگلیسی، توانست از کنار مسئله بگذرد: «همه می‌دانستند» که اشیاء در حرکت‌اند و در هر لحظه دارای سرعت‌اند. بنابراین، می‌شد تناقض‌های درونیِ مفهومِ حرکت را نادیده گرفت. این رویکرد را بعدها «جزم‌گراییِ تجربی» نامیدند، در برابر «جزم‌گراییِ مابعدالطبیعیِ» لایبنیتس.

در سراسر قرن هجدهم، این دشواری همچنان پابرجا ماند. ریاضیات با جهش‌های خیره‌کننده‌ای پیش رفت، اما دقت و استدلال سخت‌گیرانهٔ یونانیان به کلی کنار گذاشته شد. عبارتِ دالامبر نگرش آن زمان را خلاصه می‌کند:

Allez en avant et la foi vous viendra

(«پیش برو، ایمان خودش می‌آید»)

ریاضی‌دانی بزرگ چون اویلر نیز گاه می‌کوشید حساب دیفرانسیل را بر مبنای ضرب و تقسیمِ صفرهایی از مراتبِ مختلف استوار کند.

۳. هگل و امر نامتناهی

وضعیت همچنان همین است وقتی هگل به این موضوع می‌پردازد. او به‌ویژه لایب‌نیتس را محکوم می‌کند، زیرا حساب دیفرانسیل را به شیوه‌ای بنیان گذاشت که «به همان اندازه که از نظر ریاضی غیردقیق است، غیرفلسفی نیز هست» (همان، ص. ۷۹۳). هدف او از پرداختن به این بحث آن است که «نشان دهد بی‌نهایت کوچک... تنها معنای منفی و تهیِ یک کمیتِ نامتناهیِ نامعین یا داده‌نشده را ندارد ... بلکه برعکس، معنایی مشخص دارد: دلالت بر طبیعتِ کیفیِ چیزی دارد که کمّی است، بر لحظه‌ای از یک نسبت، به‌مثابهٔ نسبت» (همان، ص. ۲۶۷). برای دریافت اهمیت این موضوع، باید نقشی را بررسی کنیم که ایده‌های «متناهی» و «نامتناهی» در کار هگل بازی می‌کنند، در تقابل با معنایی که به‌ویژه کانت به آن‌ها می‌دهد.

برای کانت، چنان‌که برای تمام فلسفهٔ بورژوایی پیش از هگل، اندیشیدن فعالیت انسان‌های منفرد است؛ انسان‌هایی که در معرفت و ظرفیت فهم‌شان به تجربهٔ شخصی خود محدودند. این «موجودات متناهی» نمی‌توانند چیزها را «فی‌نفسه» بشناسند و نه پیوندهای میان چیزهای گوناگون را. ما تنها زمانی با نامحدودیت، آزادی، و نامتناهی روبه‌رو می‌شویم که از قانون اخلاقی اطاعت کنیم و حتی این نیز فقط به نیت مربوط است، نه به پیامدهای واقعیِ کنش‌های موجودات متناهی. نامتناهی، بنا بر این دستگاه، دست‌نیافتنی است و همیشه هم باید چنین بماند؛ هرگز به فعلیت نمی‌رسد.

هگل تمام زندگی‌اش را صرف مبارزه با این تلقی و افشای نتایج و پیامدهای آن کرد و با شدتی که کمتر کسی به او نسبت می‌دهد. از نظر او، چیزهای متناهی در جهان در پیوند با نامتناهی‌اند و آگاهی محدود انسان‌های منفرد، جزئی از ذهن یا روحِ نامتناهی است. او شیوه‌های ذهنی و ذهنیت‌گرایی‌ای را محکوم می‌کرد که جهان را صرفاً مجموعه‌ای از چیزهای متناهی می‌بینند، گسسته از یک‌دیگر و جداافتاده از کلیت‌شان. چنین نگرشی،

ضرورتاً، نامتناهی را چیزی «ناب» می‌دید: چیزی که «باید باشد اما نیست»، تکرار ملال‌آورِ یک چیز متناهی پس از دیگری و در پایان، یک «و الی‌آخرِ» تهی. به‌جای ضرورتِ همه‌جانبه، سوژه‌باوری فقط زنجیرهٔ بی‌پایان علت و معلول را می‌بیند؛ و جای بسط نامحدود روح انسانی فقط تجربه‌های پراکندهٔ اتم‌های انسانی منزوی را می‌شناسد (همان، صص. ۱۰۹-۱۵۶).

اسپینوزا این اصل اسکولاستیکی را رد کرده بود که «infinium actu non datur» یعنی «نامتناهیِ بالفعل وجود ندارد». او دریافته بود که تعیین‌کردن چیزی، مرزبندی پیرامون آن، یعنی نفی هر چیز دیگر و بنابراین اشاره به ورای آن مرز. هگل این بینش را ستود، اما گامی عظیم به جلو برداشت. وحدتِ متناهی و نامتناهی چیزی ثابت و «ساکن» نبود، بلکه در خود «وحدتِ منفیِ خود»، یعنی سوبژکتیویته، را دربر می‌گرفت. آن‌چه هگل «برای-خود-بودن» می‌نامد، نفیِ نامتناهی درون متناهی است؛ بنابراین نفیِ نفی، که متناهی را جزئی از «پیوندِ تعین‌بخشِ متقابلِ کل» می‌کند. هگل این را بنیان ایده‌آلیسم می‌دانست: «انگارهٔ بنیادیِ فلسفه». چیز متناهیِ منفرد «هستیِ راستین ندارد»؛ عنصر منفی‌ای که در قلب آن نهفته است «منشأ هر حرکت و خود-حرکت است.»

هگل این مفهوم متناهی و نامتناهی را در جریان بررسی «کیفیت»، یعنی «سرشت یا شیوهٔ هستی»، بسط می‌دهد. او می‌کوشد نشان دهد که «برای-خود-بودن، خود را برمی‌اندازد». ویژگی کیفی که «یک» یا واحد است، به منتهای تعین‌یافتگی خود می‌رسد و از این رو به «تعینِ برانداخته» گذر می‌کند؛ یعنی به هستیِ کمّی. در تحلیل کمیت، مقدار (کمیتِ معین) و کمّ (چقدر)، دغدغهٔ او این است که نشان دهد کمیت «ویژگی‌ای بی‌تفاوت یا بیرونی» است؛ از آن نوع که یک چیز همان می‌ماند که هست، حتی اگر کمیتش تغییر کند و اندازه‌اش بیشتر یا کمتر شود. (دایرةالمعارف، بندهای ۱۰۴-۱۰۵)

بدیهی‌ست که «عقل سلیم» با آسودگی خیال، مفهوم عدد را بدیهی و مسلم می‌گیرد. اما هگل نشان می‌دهد که این مفهوم در درون خود تناقض دارد. «همه می‌دانند» که مقدار معین قابل‌تغییر است؛ اما هگل می‌گوید: «نه‌تنها می‌تواند از هر تعین کمّی فراتر رود، نه‌تنها می‌تواند تغییر کند، بلکه برقرار می‌شود که باید تغییر کند... بدین‌سان، مقدار معین، خود را به‌ورای خویش می‌راند... حدّی که در این ورای دوباره پدیدار می‌شود، بنابراین حدی است که بی‌درنگ خود را برمی‌اندازد و به ورای حدّی دیگر می‌رود، و همین‌طور تا بی‌نهایت.» (منطق، ص. ۲۲۵)

در «نامتناهیِ بد» که از تناوب یک کیفیتِ خاص و نفی آن تشکیل می‌شود، دست‌کم تفاوتِ میان این دو سوی تناوب برایمان جذابیتی دارد. اما در سلسلهٔ بی‌پایانِ مقادیر معین، هر اصطلاح با اصطلاح پس از خود یکسان است، زیرا تعیّن سرکوب شده است. این «پیش‌رَویِ کمّیِ نامتناهی» به‌سوی نامتناهی حرکت می‌کند، اما هرگز به آن نزدیک‌تر نمی‌شود، زیرا به‌گفتهٔ هگل، «تفاوت میان مقدار معین و نامتناهیِ آن اساساً یک تفاوت کمّی نیست.»

در همین پیوند است که هگل به حساب دیفرانسیل می‌پردازد. او از ابهامِ ریاضی‌دانان دربارهٔ مفهوم مشتق‌گیری عمیقاً ناراضی است. آیا دیفرانسیل‌ها، dy و dx، کمیت‌های متناهی‌اند که بتوان آن‌ها را بر یکدیگر تقسیم کرد؟ یا صفرند؟ اگر چنین است، نسبت آن‌ها بی‌معنا می‌شود یا معنایی پیدا می‌کند که هرکس بخواهد بر آن بگذارد؛ اما dy یا dx مقدار معین نیستند: «جز نسبت‌شان، محضِ هیچ‌اند.» ریاضی‌دانان کوشیده‌اند آن‌ها را در «یک حالت میانی... میان هستی و نیستی» قرار دهند؛ اما چنین حالتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. زیرا «یگانگیِ هستی و نیستی... یک حالت نیست... برعکس، این میانه و یگانگی - فروشدگی یا همان شدن - تنها حقیقت آن‌هاست» (منطق، صص. ۲۵۳-۲۵۴).

بررسی جنبش‌های جهان

سهم مائو تسه‌دون در تئوری و عمل کمونیستی استرالیا

نوشتهٔ نیکی جی. / نشریهٔ کمونیست‌های استرالیایی / مِی ۲۰۲۵ / ترجمهٔ زَنجَره

(در ژوئیه و آگوست ۱۹۶۳ ، رفقا تد و جویس هیل به چین رفتند با صدر مائو دیدار کردند.)

از زمان تأسیس حزب ما در ۱۵ مارس ۱۹۶۴، همواره به نقش عملی و نظری عظیم مائو تسه‌دون در بدنه‌ی دانش موسوم به مارکسیسم-لنینیسم اذعان کرده‌ایم. پیدایش حزب ما درست در دوره‌ای رخ داد که جنبش کمونیستی بین‌المللی با شکافی بزرگ روبه‌رو بود، و انشعابی هم که در استرالیا به‌وقوع پیوست، تا حد زیادی بازتابی از واگرایی میان حزب

کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین بود. این البته به معنی نادیده گرفتن عوامل درونیِ مؤثر در استرالیا بر این انشعاب نیست؛ عواملی مانند نگرش‌ها نسبت به حزب کارگر استرالیا (ALP)، نسبت به پارلمان‌گرایی، نسبت به کار در اتحادیه‌ها، و نیز نسبت به جنبش‌های گسترده‌تر صلح و زنان.

با این همه، حزب ما در شکل‌گیری و رشد خود، بر جوهر انقلابیِ اندیشه‌های مائو تسه‌دون تأکید گذاشت و اتکای فراوانی بر آن‌ها داشت تا مسیر پیشروی انقلاب در استرالیا را ترسیم کند. بی‌تردید، دیدارهای میان رئیس بنیان‌گذار حزب، ئی.اف. (تد) هیل، با مائو تسه‌دون، پشتوانه‌ای بزرگ برای فعالیت‌های ما بود.

هیل نخستین بار در سال ۱۹۵۶، به‌عنوان عضو هیئتی از کمونیست‌های استرالیایی که به چین سفر کرده بودند، با مائو دیدار کرد و نخستین گفت‌وگوی مفصل او با مائو در سال ۱۹۶۳ انجام شد. دیدارهای دیگری نیز به‌طور منظم انجام شد. خط سیاسی و ایدئولوژیک مائو تسه‌دون، ساختار و سمت‌گیری حزب ما را شکل داد و ما همچنان از آن نیرو می‌گیریم. این خط، سهمی ماندگار در کار و چشم‌انداز ما داشته است.

ماندگارترین نقش مائو، زنده نگه داشتن جوهر انقلابی فعالیت کمونیستی در استرالیاست. پیش از انشعاب در کمونیسم استرالیا در سال ۱۹۶۴، گرایشی قوی در میان کمونیست‌ها وجود داشت مبنی بر این‌که تنها از راه پیروزی مسالمت‌آمیز در انتخابات پارلمانی می‌توان به دگرگونی سوسیالیستی دست یافت و تنها از راه اصلاح امپریالیسم - آن هم با یک جنبش وسیع صلح‌آمیز که با دولت‌های سرمایه‌داری و مراکز قدرت امپریالیستی همکاری کند - می‌توان خطر جنگ را برطرف کرد.

نقش بزرگ مائو در دههٔ ۱۹۶۰ این بود که کمونیست‌های سراسر جهان را تشویق کرد به این باور برسند که انتقال تمامی قدرت دستگاه دولتی از بورژوازی به طبقهٔ کارگر، که پیش‌شرط ضروری سوسیالیسم است، تنها می‌تواند با یک تصرف انقلابی قدرت صورت گیرد و این‌که امپریالیسم و خطر جنگ را فقط می‌توان با بالا بردن سطح مبارزه علیه آن شکست داد، نه با همکاری با آن.

نقش ماندگار دیگر، اعتماد مائو به سرانجامِ پیروزمندانهٔ مبارزهٔ پرولتری بود. این اعتماد به شیوه‌های گوناگونی بیان‌شده و کمونیست‌های استرالیایی این خوش‌بینی انقلابی را با آغوش باز پذیرفتند. مقالهٔ مائو با عنوان «یک جرقه می‌تواند دشتی را به آتش بکشد» بیانگر همین خوش‌بینی است؛ همان‌گونه که تشویق او به پایداری در داستان «پیر احمقی که کوه‌ها را جابه‌جا کرد.»

در آستانهٔ آزادی چین، مائو نوشت:

> **آشوب کنید، شکست بخورید؛ دوباره آشوب کنید، دوباره شکست بخورید... تا نابودی‌شان - این منطق امپریالیست‌ها و همهٔ مرتجعانِ جهان در برخورد با فعالیت خلق است و هرگز از این منطق عدول نخواهند کرد. این یک قانون مارکسیستی است. وقتی می‌گوییم *امپریالیسم درنده‌خوست*، یعنی ماهیت‌اش هرگز تغییر نمی‌کند؛ امپریالیست‌ها هرگز کارد قصابی‌شان را کنار نخواهند گذاشت؛ هرگز بودا نخواهند شد، تا زمانی که به پایان خود برسند. بجنگید، شکست بخورید؛ دوباره بجنگید، دوباره شکست بخورید؛ باز بجنگید... تا پیروزی - این منطق مردم است و آنان نیز هرگز از این منطق عدول نخواهند کرد. این قانون مارکسیستی دیگری است. انقلاب خلق روسیه از همین قانون پیروی کرد، و انقلاب خلق چین نیز چنین کرده است.**

اما این شعار بود - شعاری که عنوان فصل هفتم نقل‌قول‌هایی از مائو تسه‌دون را تشکیل می‌داد - که انقلابیون استرالیایی را از هر نوع رفرمیست و تجدیدنظرطلب در درون صفوف طبقهٔ کارگر متمایز می‌کرد. برای کارگرانی که درگیر مبارزهٔ روزمره با طبقهٔ سرمایه‌دار بودند، عبارت «جرأت کن که بجنگی و جرأت کن که پیروز شوی» اعتماد آنان را به نیروی خویش و آمادگی‌شان برای نبرد تا پیروزی بیان می‌کرد.

کارگران پیشرو این عبارت را یک شعار مائوئیستی می‌دانستند؛ به‌ویژه به خاطر رهبری‌ای که حزب ما در اتحادیه‌های نیرومندی که در آن‌ها موقعیت پیشرو داشت و نیز در سایر اتحادیه‌هایی که قدرت ما در سازمان‌یابی پایینی‌ها بود، ایفا می‌کرد. این شعار به‌منزلهٔ ردّی تأثیرگذار بر رویکرد رفرمیستیِ ریشه‌دار در همکاری طبقاتی درون جنبش کارگری بود. این عبارت، جهت‌گیری کارِ ضدّامپریالیستی و مبارزهٔ طبقاتی را که از سوی بزرگ‌ترین و انقلابی‌ترین سازمان توده‌ای اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، یعنی اتحاد کارگر– دانشجو پیش برده می‌شد، تعریف می‌کرد.

سهم ماندگار دیگر مائو تسه‌دون برای کمونیست‌های سراسر جهان، بنیان اخلاقی و هنجاری‌ای بود که رفتار شخصیِ کمونیست‌ها را شکل می‌داد. در سراسر انقلاب چین، مائو با تکبّر و نخبه‌گرایی برخی رفقا که منافع خود را بر منافع توده‌ها مقدم می‌داشتند، مبارزه کرد. او در سال ۱۹۴۵ نوشت: «ما باید متواضع و محتاط باشیم، از غرور و شتاب‌زدگی پرهیز کنیم، و با تمام وجود در خدمت مردم چین باشیم...»

در حالی که ارتش‌های گذشته در چین می‌تاختند و ویرانی به‌جا می‌گذاشتند، مائو مجموعه قواعد ساده و نکات لازم‌التوجه را برای راهنمایی ارتش سرخ و بعدها ارتش آزادی‌بخش خلق، در روابطشان با خلق تنظیم کرد. از نخستین روزهای ارتش سرخ، مائو از سربازان

می‌خواست که با مردم مؤدبانه صحبت کنند، برای هر خریدی به‌طور منصفانه پول بدهند، هرگز کسی را به بیگاری نگیرند و به خلق دشنام ندهند یا دست روی آنان بلند نکنند.

در بهار ۱۹۲۸، زمانی که ارتش سرخ کارگران و دهقانان در کوهستان جینگ‌گانگ مستقر بود، مائو سه قاعدهٔ انضباط را تدوین کرد: در عمل از دستورات اطاعت کنید؛ از کارگران و دهقانان چیزی برنگیرید؛ همهٔ چیزهایی را که از زورگویان محلی گرفته می‌شود، تحویل دهید. این قواعد بعدها بسط یافت و در سال ۱۹۴۷ به شکل نهاییِ خود رسید، یعنی «سه قاعدهٔ اصلی انضباط و هشت نکتهٔ لازم‌التوجه» که دوباره منتشر شد.

در مقالات «در یادبود نورمن بسیون» و «در خدمت خلق»، مائو ارزش‌هایی را ستود که در آن افراد منافع شخصی را کنار می‌گذارند تا برای رهایی همگان کار کنند. در جریان انقلاب فرهنگی، او امر سیاسی و امر شخصی را به‌هم پیوند زد و آن دو را در شعار «با خود مبارزه کنید، تجدیدنظرطلبی را طرد کنید» خلاصه کرد.

از نخستین روزهای انقلاب، در مناطق فقیر و دورافتادهٔ روستایی، کادرها تشویق می‌شدند که در کارِ تولیدی شرکت جویند تا نگرشی را که کارِ فکری را ارزنده‌تر و پاداش‌دهنده‌تر از کار یدی می‌دانست، بازسازی کنند. داوری دربارهٔ رفتار شخصی بر پایهٔ نسبت آن با مبارزهٔ طبقاتی، بخشی از تعهد تازهٔ کمونیست‌های استرالیایی به مبارزهٔ انقلابی بود؛ تعهدی که تحت تأثیر آموزش‌های مائو پدید آمد.

آثار فلسفی مائو تسه‌دون به‌دقت از سوی کمونیست‌های استرالیایی مورد مطالعه قرار می‌گرفت. «دربارهٔ عمل»، «دربارهٔ تضاد»، «دربارهٔ شیوهٔ صحیح برخورد با تضادهای میان خلق»، و «ایده‌های درست از کجا می‌آیند» بر اولویتِ عمل بر نظریه تأکید داشتند و در نتیجه، بر اهمیت تحقیق و بررسی در برابر مفروضات دگماتیک دربارهٔ آن‌چه «نظریه» به‌زعم

برخی «مسیر درست» می‌دانست. این امر، راهنمای آثار تد هیل (صدر بنیان‌گذار حزب) بود؛ کسی که سیاست‌های حزب تازهٔ ما را بر مبنای بررسی شرایط عینی و مشخص جامعهٔ استرالیا بنا نهاد. هیل ویژگی‌های خاص تضاد در استرالیا را بررسی کرد و ما را به جست‌وجو و تعریف شیوه‌های مبارزهٔ انقلابی متناسب با این ویژگی‌ها رهنمون شد. این شیوه‌ها در سیاست، ایدئولوژی و سازمان‌دهی حزب نوین مارکسیست–لنینیست بازتاب یافت.

«دربارهٔ تضاد» برای کمونیست‌های استرالیایی ارزش فراوانی داشت. این اثر توضیحی روشن‌تر از ماتریالیسم دیالکتیکی ارائه می‌داد؛ به ما می‌آموخت که تضاد در همهٔ اشیاء وجود دارد، هر چیز دوگانگی دارد، این دوگانگی در قالب وحدت اضداد پدیدار می‌شود، تضادها می‌توانند آشتی‌ناپذیر یا آشتی‌پذیر باشند و حل آن‌ها باید متناسب با ماهیت‌شان انجام گیرد. رویکرد دیالکتیکی، ما را قادر می‌ساخت استراتژی و تاکتیک مبارزهٔ انقلابی را به‌درستی تشخیص دهیم.

علاوه بر این، مائو تسه‌دون نظریهٔ «یک، به دو تقسیم می‌شود» را در برابر نظریهٔ «دو، به یکی درمی‌آیند» بسط داد. در سال ۱۹۶۴ مناظره‌ای بر سر این‌که کدامِ این دو نظریه درست است شکل گرفت و این بحث در جریان انقلاب فرهنگی تکامل بیشتری یافت. نظریهٔ نخست، متناظر با وحدت اضداد و جهان‌شمولیِ تضاد بود؛ در حالی که نظریهٔ دوم، متناظر با انکار تجدیدنظرطلبانهٔ تضاد و باور به این‌که عناصر آشتی‌ناپذیر می‌توانند در هم ادغام شوند و تضادشان از میان برود. کمونیست‌های استرالیایی این بحث را در جبههٔ فلسفی چین مطالعه کردند و از آن برای پیشبرد مباحث داخلی دربارهٔ رویکردهای رفرمیستی و پارلمانی مورد علاقهٔ تجدیدنظرطلبان سود بردند.

در هماهنگی با نظریهٔ ماتریالیسم دیالکتیکی دربارهٔ «یک، به دو تقسیم می‌شود»، نظریهٔ مائو دربارهٔ تداوم انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا به ما کمک کرد تا جدل‌های نظری‌ای را که

جنبش بین‌المللی کمونیستی را درگیر کرده بود درک کنیم؛ از جمله جدایی بعدی حزب کارِ آلبانی از صفوف مارکسیست-لنینیست‌ها. این نظریه، بدیلی فراهم ساخت در برابر تجدیدنظرطلبی‌ای که موجب بازگشت سرمایه‌داری در اتحاد شوروی شده بود و پیش از انشعاب، فعالیت کمونیستی در این‌جا را به پذیرش ضمنی دوامِ سرمایه‌داری سوق می‌داد.

توضیح مائو از دیالکتیک نشان داد که یک حزب کمونیست در قدرت می‌تواند تولید را توسعه دهد و سطح زندگی توده‌هت را ارتقا بخشد بی‌آن‌که تبدیل به یک ابرقدرت شود یا وظایف خود نسبت به انترناسیونالیسم پرولتری را خیانت کند.

در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، مائو بار دیگر مفهوم «حق بورژوایی» نزد مارکس (در نقد برنامهٔ گوتا) را برجسته کرد و هشداری مهم برای کمونیست‌ها بر جای گذاشت: این‌که در سوسیالیسم باید حق بورژوایی محدود شود، و گسترش آن به ظهور یک بورژوازی در درون حزب کمونیست حاکم خواهد انجامید؛ بورژوازی‌ای که برای بردن کشور از مسیر سوسیالیستی به مسیر سرمایه‌داری تلاش خواهد کرد.

تداوم انقلاب تحت شرایط دیکتاتوری پرولتاریا، تضمین رهبری همه‌جانبهٔ طبقهٔ کارگر هنگامی که قدرت دولتی را از دست سرمایه‌داران به‌دست می‌گیرد، و محدود کردن (نه گسترش دادن) حق بورژوایی عناصر مهمی از ایدئولوژی‌ای هستند که مائو تسه‌دون به کمونیست‌های فراتر از مرزهای چین ارائه کرد.

همان‌گونه که دستاوردهای پیشین مائو در توسعهٔ مارکسیسم-لنینیسم همواره ما را در تدوین اهداف جنبش انقلابی استرالیا راهنمایی کرده است، پیشرفت‌های او در فهم نقش حزب در ساخت قدرت دولتی پس از انقلاب نیز ما را یاری خواهد داد تا سرانجام بر ویرانه‌های سرمایه‌داری در استرالیا سوسیالیسم را بنا کنیم.

اسناد تاریخی

تفاوت میان فلسفهٔ طبیعت دموکریتی و اپیکوری

نوشتهٔ کارل مارکس / برلین، ۱۸۴۱

شکل این رساله، از یک سو می‌توانست صورتی به‌مراتب علمی‌تر داشته باشد و از سوی دیگر، اگر هدف اصلی‌اش نگارش برای اخذ درجهٔ دکتری نمی‌بود، در بسیاری از استدلال‌هایش از این حدّ ظاهرِ فضل‌فروشانه بیرون رود. بااین‌همه، به سبب موانع و ضرورت‌های بیرونی ناگزیرم آن را به همین صورت به چاپ بسپارم. با این حال، بر این باورم که در این نوشته، مسأله‌ای را که تاکنون در تاریخ فلسفهٔ یونان بی‌پاسخ مانده بود را حل کرده‌ام.

متخصصان می‌دانند که دربارهٔ موضوع این رساله تا امروز هیچ‌گونه مطالعهٔ مقدماتی سودمندی وجود نداشته است. آن‌چه سیسرون و پلوتارک یاوه‌سرایی کرده‌اند، تا امروز نیز بی‌کم‌وکاست تکرار شده است. گاسندی، که اپیکور را از حکم تکفیر و طردی که پدران کلیسا و سراسر قرون وسطا - یعنی دوران تحقق‌یافتهٔ بی‌خردی - بر او تحمیل کرده بودند رهانید، در شرح‌های خود تنها یک جنبهٔ واقعاً جالب دارد: او می‌کوشد وجدان کاتولیک خود را با دانش مشرکانه‌اش و اپیکور را با کلیسا آشتی دهد - البته کوششی بیهوده. این کار درست مانند آن است که بخواهند جامهٔ راهبه‌ای مسیحی را بر تنِ درخشان و شکوفای لائیسِ یونانی

بیفکنند. در حقیقت، گاسندی بیش از آن‌که بتواند ما را دربارهٔ فلسفهٔ اپیکور بیاموزد، خود از اپیکور فلسفه می‌آموزد.

این رساله باید صرفاً به‌منزلهٔ مقدمه‌ای بر اثری گسترده‌تر در نظر گرفته شود؛ در آن اثر، قصد دارم چرخهٔ فلسفهٔ اپیکوری، رواقی و شکاک را در پیوند با کلّ دستگاه اندیشهٔ یونانی به‌تفصیل بررسی کنم. کاستی‌های این رساله، چه در شکل و چه در سایر جنبه‌ها، در آن اثر بعدی برطرف خواهد شد.

بی‌گمان هگل در مجموع، جنبه‌های کلی نظام‌های یادشده را به‌درستی تعریف کرده است. بااین‌همه، در طرح سترگ و شجاعانه‌اش برای تاریخ فلسفه، که در حقیقت از آن باید تاریخ فلسفه را آغازشده شمرد، از یک سو پرداختن به جزئیات ناممکن بود و از سوی دیگر، این متفکر غول‌آسا به سبب تلقی خاص خود از آنچه «تفکر تأملیِ به معنای اخص» می‌نامید، از بازشناختن اهمیت عظیم این نظام‌ها در تاریخ فلسفهٔ یونان و در حیات ذهنی یونانیان بازماند. این نظام‌ها کلید فهم تاریخ راستین فلسفهٔ یونان‌اند. نشانه‌ای ژرف‌تر از پیوندشان با زندگی یونانی را می‌توان در رسالهٔ دوست من کوپن، «فریدریش کبیر و دشمنانش»، یافت.

اگر نقدی بر جدل پلوتارک علیه الهیات اپیکور به‌عنوان پیوست افزوده شده است، از آن روست که این جدل به‌هیچ‌وجه رویدادی منفرد نیست، بلکه نمونه‌ای تیپیک به شمار می‌رود، زیرا در آن، نسبت میان ذهن الاهیاتی و فلسفه، به‌روشنی و درخشان‌ترین وجه خود آشکار می‌شود.

این نقد، از جمله، به بطلان کلیِ موضع پلوتارک از آن حیث که فلسفه را به محک داوری دین می‌کشاند، نمی‌پردازد. در این خصوص، به‌جای هر استدلالی، نقل قولی از دیوید هیوم کفایت می‌کند:

...بی‌گمان نوعی توهین به فلسفه است، که اقتدار فرمانروایانهٔ آن باید در همه جا به رسمیت شناخته شود، اگر او را وادار کنیم در هر مورد، برای نتایج خود پوزش بطلبد و در برابر هر فنّ و دانشی که از او رنجیده است، خویشتن را توجیه کند. این کار یادآور پادشاهی‌ست که به جرم خیانت بزرگ در برابر رعایایش محاکمه می‌شود.

فلسفه، تا زمانی که حتی قطره‌ای خون در قلب جهان‌گشای و آزادِ مطلقش می‌تپد، از پاسخ‌دادن به دشمنان خویش با فریاد اپیکور خسته نخواهد شد:

نه آن انسانی که خدایان پرستیده‌شده از سوی توده را انکار می‌کند، بلکه آن‌که دربارهٔ خدایان همان می‌گوید که توده‌ها دربارهٔ آنان باور دارند، در حقیقت کافرِ واقعی است.

فلسفه از این حقیقت هیچ رازی نمی‌سازد. اعتراف پرومته چنین است:

به‌صراحت می‌گویم: از تمام خدایان بیزارم. (آیسخولوس، پرومته در زنجیر)

این، اعتراف خودِ فلسفه است؛ چکیدهٔ اندیشهٔ او علیه همهٔ خدایان آسمانی و زمینی‌ای که خودآگاهیِ انسانی را به‌منزلهٔ والاترین الوهیت به رسمیت نمی‌شناسند. فلسفه هیچ خدایی جز این نمی‌پذیرد.

و به آن بینوایانِ ترسان و نادانی که از ظاهراً فروکاسته‌شدنِ شأن اجتماعی فلسفه شادمان‌اند، فلسفه بار دیگر با همان سخن پرومته در پاسخ به خدمتکار خدایان، هرمس، جواب می‌دهد

یقین بدار، هرگز این سرنوشتِ شوم خود را
با بندگی‌ات عوض نخواهم کرد؛
بهتر که خدمتگزار این صخره باشم
تا نوکرِ فرمان‌بردارِ زئوسِ پدر. (همان‌جا)

پرومته والاترین قدّیس و شهیدِ تقویمِ فلسفه است.

نامهٔ نویافتهٔ کارل مارکس به ژول گد

نوشتهٔ کارل مارکس / ۱۰ مِی ۱۸۷۹ / ترجمهٔ م. ر.

یادداشت مترجم

این نامهٔ نویافتهٔ مارکس، حقایق بسیاری را آشکار می‌کند که پیش از این مکتوم مانده بود و اصرار بر وجودِ آن‌ها در اندیشهٔ مارکس، مورد غفلت قرار می‌گرفت. البته گرچه بسیاری از به‌اصطلاح مارکسیست‌ها، با آگاهی از موفقیت‌های انقلاب کبیر چین در ۱۹٤۹ و رهیافتِ مائو برای بنای کمونیسم و طرح نظریهٔ مارکسیسم تطبیقی و خلاق، هم‌چنان نقش و ربط عظیم او در جنبش جهانی کمونیستی را نادیده می‌گیرند و کم‌اهمیت جلوه می‌دهند؛ این نکته بدیهی‌ست که هرکس به‌لحاظ روشی و اصلوب عملی و نظری، از شیوه‌های صحیح و خلاقانه در پیش‌برد جنبش کمونیستی بهره‌مند شود، بی‌شک نظراتش چنان آبدیده خواهد شد که بی‌نیاز از توسل به نقل قول‌های بسیار از پیشینیان، بر حق باشد.

انتشارِ کل مکاتبات کارل مارکس و فردریش انگلس هنوز ادامه دارد. «نسخهٔ دومِ مجموعهٔ کاملِ آثار مارکس و انگلس» هنوز تمامِ جلدهایی را که برای بخش سوم آن، یعنی بخش مربوط به مکاتبات، برنامه‌ریزی شده بود منتشر نکرده است. همت پروژه‌ای چنین عظیم، در این است که نه‌تنها نامه‌های مارکس و انگلس، بلکه نامه‌های نوشته شده به آن دو را نیز منتشر کند؛ و همین امر آن را به کاری طولانی و پیچیده بدل می‌کند. اغلب پیش می‌آید که آرشیوهایی که به‌ندرت مورد استفاده قرار گرفته‌اند، یا مجموعه‌های شخصی، امکان تکمیلِ

آن‌چه تاکنون گرد آمده است را فراهم می‌کنند. کشف اخیرِ آرشیو غنی ژول گِد که توسط نوادهٔ او، آقای ریشار گِد، نگهداری شده و اکنون در «بنیاد ژان ژورس» در دسترس پژوهش قرار دارد، منجر به کشف نامه‌ای منتشرنشده از کارل مارکس به ژول گِد شد؛ این نامه نه در جلدهای مارکس-انگلس-وِرکه آمده و نه در مارکس-انگلس-گزامت‌آوسگابه.

این نامه نسبتاً کوتاه است، اما شماری نکتهٔ پر اهمیت را شامل می‌شود که امکان می‌دهند اهمیتی را که مارکس در بهار ۱۸۷۹ برای تحولات سوسیالیسم فرانسوی قائل بود ارزیابی کنیم؛ دورانی که تدارکات برای کنگرهٔ مارسی (نخستین کنگرهٔ ملی کار) در جریان بود؛ کنگره‌ای که چند ماه بعد (در پاییز همان سال) تشکیل شد. در آن زمان، مارکس هنوز گِد را ملاقات نکرده بود؛ اما با علاقهٔ فراوان فعالیت‌های او را پی می‌گرفت.

نخستین نکته‌ای که در این نامه برجسته می‌شود، تلقی مارکس از انقلاب است؛ انقلابی که از همان آغاز، در هیئتِ پدیده‌ای ذاتاً بین‌المللی فهمیده می‌شود، نه چنان‌که به تعبیر رزا لوکزامبورگ، کارل کائوتسکی و وارثان فکری او، تلقی می‌کردند؛ یعنی امری داخلی در چهارچوب دولتی منفرد. برای مارکس و انگلس، بداهت داشت که انقلاب کمونیستی نمی‌تواند در مرزهای یک کشور واحد محدود بماند. آنان البته در ابتدا بر آن بودند که تحقق انقلاب در کشورهایی که سطح بالاتری از بلوغ صنعتی دارند، به‌مراتب محتمل‌تر است؛ اما نامه نشان می‌دهد که این پیش‌فرض در تبعید انگلستان دستخوش بازبینی شد. چرا که بورژوایی‌ترین کشور زمانه، هرچند پیشرفته‌ترین پرولتاریا را در دل خود پرورده بود، در همان حال مجهزترین دستگاه‌ها را نیز برای مهار و خنثی‌سازی آن در اختیار داشت، به‌ویژه ابزارهای پیچیدهٔ ایدئولوژیک را. مارکس خاطرنشان می‌کند که از خودِ واقعیتِ سهیم‌بودن

نسبی طبقهٔ کارگر انگلستان در بازار جهانیِ امپراتوری، خطرناک‌تر، این تصور نادرستِ کارگران است که گمان می‌کنند در این سهام‌داری جایگاهی واقعی دارند.

از همین‌رو، نگاه مارکس و انگلس متوجه قارهٔ اروپا و در وهلهٔ نخست فرانسه شد؛ جست‌وجوی جرقه‌ای که می‌توانست سراسر اروپا را به آتش بکشد. با این‌حال، آنان همچنان بر آن بودند که انقلاب کمونیستی بدون مشارکت پرولتاریای انگلستان ناممکن است؛ زیرا سلطهٔ انگلستان بر بازار جهانی به‌مثابهٔ نقطهٔ ثقلِ اقتصاد جهانی، آن را به حلقه‌ای تعیین‌کننده بدل می‌کرد. طبقهٔ کارگرِ همهٔ کشورها باید هم‌زمان، و به‌صورت هماهنگ عمل کنند؛ امری که خود ضرورت وجود یک حزب کارگریِ واقعاً بین‌المللی را توضیح می‌دهد؛ اما شکست کمون پاریس و پیامدهای جنگ فرانسه و پروس، افق نظری آنان را بار دیگر جابه‌جا کرد و نگاه را به‌سوی شرق، به‌سوی روسیه، معطوف نمود. آنان در میانهٔ همان جنگ پیش‌بینی کرده بودند که پیامد محتومِ آن، تقابل ویرانگر میان آلمان و روسیه خواهد بود؛ جنگی که می‌توانست فرانسه را نیز به‌سوی اتحاد با روسیه سوق دهد؛ مگر آن‌که پیش از وقوع چنین جنگی، انقلاب در خود روسیه فوران کند.

از این رهگذر، نامهٔ مارکس را باید نه فقط در پرتو تأکید او بر ضرورت تشکیل حزب کارگری برای آمادگی جهت انقلاب، بلکه همچنین در پرتو آمادگی برای مواجهه با امکان جنگی جهانی خواند؛ چرا که تنها «اتحاد طبقات کارگرِ همهٔ کشورهاست که می‌تواند به جنگ خاتمه دهد.» روسیه، به‌واسطهٔ عقب‌ماندگی تاریخی‌اش، تنها در صورتی می‌توانست خاستگاه یک انقلاب کمونیستی باشد که «انقلاب روسیه به نشانه‌ای برای انقلاب پرولتاریایی در غرب بدل شود و این دو یکدیگر را تکمیل کنند». از همین‌رو، در نامه می‌بینیم

که مارکس همچنان برای پرولتاریای فرانسه نقشی مرکزی قائل است: جرقهٔ روسیه باید موجی انقلابی در سراسر اروپا برانگیزد و پرولتاریای فرانسه، در قالب حزبی سازمان‌یافته، برای استقبال از این موج آماده باشد. و امروزه برخلاف زمان مارکس، سرمایه‌داری سراسر کرهٔ خاکی را فراگرفته است؛ بنابراین جرقهٔ انقلاب می‌تواند در هر نقطه‌ای از جهان بجهد، و همین امر ضرورت آمادگی را دوچندان می‌کند.

پس از یک دهه خیزش‌های بی‌ثمرِ جهانی، بیش از هر زمان روشن است که سازمان‌یابی حزبی ضرورتی گریزناپذیر است. با این‌همه، معنای دقیق «حزب انقلابی» همواره محل ابهام بوده است. این همان نکتهٔ دومی است که نامهٔ مارکس، همراه با پاسخ گِد، صراحت و وضوحی دوباره بدان می‌بخشد: حزب کارگری باید هم از بورژوازی و سنت‌های سیاسی آن - در این‌جا جمهوری‌خواهی فرانسوی - فاصله بگیرد، و هم از گرایش‌هایی چون بلانکیسم که انقلاب را محصول اراده‌گرایی محض می‌دانند.

در عین حال، نامه نشان می‌دهد که مارکس حزب را صرفاً ابزاری برای بسیج کارگران شهری نمی‌دید؛ بلکه معتقد بود حزب باید با تبلیغات نیرومند به طبقات زحمت‌کش روستا نیز برسد. دقیقاً همین نکتهٔ مغفول، همان است که «کنگرهٔ دوم انترناسیونال سوم» در تزهای مسئلهٔ ارضی، انترناسیونال دوم را به‌حق به سبب ناتوانی‌اش در تحقق آن، مورد نقد قرار داد و پی‌درپی آماج حملات به تزهای اساسیِ مائو در پیش‌برد پیروزمندانهٔ انقلاب چین بوده است.

متن نامه

۱۰ می ۱۸۷۹

۴۱ میتلند پارک رود، لندن، ناحیهٔ شمال‌باختری

شهروند گِد عزیز،

هیچ پناهندهٔ فرانسوی‌ای که نسبتی با من داشته باشد کوچک‌ترین تردیدی ندارد نسبت به همدردی عمیقی که نسبت به تو احساس می‌کنم یا نسبت به علاقهٔ فراوانی که به کار تو دارم. سوسیالیسم مبارزه‌جو البته در فرانسه طرفداران بسیاری دارد، اما معدود کسانی چون تو هستند که دانش را با شهامت و فداکاری توأمان دارند. انتخابِ بلانکی، که به ابتکار تو انجام شد، نخستین جبرانِ رنج‌ها و اهانت‌هایی است که تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های صاحب قدرت بر تو روا داشته‌اند.(۱)

در مورد بازگشت قوهٔ مقننه به پاریس، من همان نظر را در حضور لِساگاره و لُنگه ابراز کرده‌ام که تو در مقالاتت بیان کرده‌ای.(۲) در مجموع، من برای مباحثات مربوط به این موضوع بیش از خودِ موضوع اهمیت قائل بودم، زیرا کاملاً مطمئن بودم که آقایان گامبتیست ترجیح می‌دهند در پاریس زندگی کنند تا این‌که در ورسای به حال خود رها شوند و درجا بزنند.(۳)

وظیفهٔ عمدهٔ سوسیالیست‌ها در فرانسه، سازمان‌دهی یک حزب کارگریِ مستقل و مبارز است. این سازمان‌دهی نباید فقط محدود به شهرها باشد و باید به روستاها نیز گسترش یابد و تنها از راه تبلیغ و مبارزهٔ پیوسته چنین چیزی ممکن است؛ مبارزه‌ای روزانه و دائمی که همواره با شرایطِ معینِ لحظه و نیازهای موجود سازگار باشد. فقط ژاکوبن‌های پس از زمانهٔ خود است که تنها یک شکل از عمل انقلابی را می‌شناسند: شکل انفجاری. این رویکرد از جانب بورژواهایی که همیشه تنها پس به‌دست آوردن موقعیت‌های اجتماعی مسلط، سپر برداشته‌اند، کاملاً طبیعی است.

به اعتقاد من، انقلاب در شکل انفجاری‌اش این بار نه از غرب، بلکه از شرق، از روسیه، آغاز خواهد شد. این انقلاب ابتدا بر دو استبداد سنگین دیگر، [بخش ناخوانا]، اتریش و آلمان اثر خواهد گذاشت؛ جایی که دگرگونی خشونت‌آمیز به یک ضرورت تاریخی تبدیل شده است. نهایت اهمیت را دارد که در لحظهٔ این بحران عمومی، اروپا پرولتاریای فرانسه را از پیش به‌صورت یک حزب کارگریِ سازمان‌یافته و آماده برای ایفای نقش بیابد؛ اما در مورد انگلستان: عناصر مادیِ دگرگونی اجتماعی بیش از اندازه فراهم است. آن‌چه کم است «روح محرک» است. این روح صرفاً در اثر انفجار رویدادهای قاره‌ای شکل خواهد گرفت. نباید فراموش کرد که هرچند وضعیتِ بخش عمدهٔ طبقهٔ کارگر انگلستان اسف‌بار است، ولی بااین‌حال این طبقه تا حدی در امپراتوری انگلستان در بازار جهانی سهم دارد؛ یا، بدتر از آن، گمان می‌کند چنین سهمی دارد.

چند کلمه دربارهٔ لُنگه. اگر تصور کنی او دشمن شخصی توست، به او ظلم کرده‌ای. برعکس، با وجود این‌که چند مهاجر ظاهرساز او را به کنایه‌گویی بر ضد تو ترغیب کردند،

اجازه نداد وارد آن بازی‌ها شود. اگر دیدگاه‌هایش گاهی دربارهٔ تاکتیک‌هایی که باید به‌کار گرفته شود با دیدگاه‌های تو متفاوت باشد، گمان نمی‌کنم این تفاوت‌ها بنیادی باشد. در نهایت، روابط خانوادگی و دوستی هرگز نمی‌تواند، و نتوانسته، بر خط سیاسی من که هرگز از آن منحرف نشده‌ام، اثر بگذارد.

با امید به این‌که به‌زودی آزادی و سلامتت را بازیابی،

دوست صمیمی تو

کارل مارکس(٤)

یادداشت‌ها

(۱) انتخابات آگوست بلانکی در آوریل سرانجام در ژوئن باطل شد؛ اما با این حال او از زندان آزاد شد؛ که همین هم هدف کارزار انتخاباتی بود.

(۲) پروسپر-اُلیویه لیساگره و شارل لُنگه هر دو در کمون پاریس شرکت کرده بودند. لیساگره مدتی در خانهٔ خانوادهٔ مارکس زندگی کرد و تاریخچه‌ای از کمون نوشت، و لُنگه دامادِ مارکس بود.

(۳) مجلس ملی از زمان کمون در ورسای مستقر بود. لئون گامبتا یک جمهوری‌خواه و در آن زمان رئیس مجلس سفلی بود. پارلمان سرانجام در ژوئن از ورسای به پاریس بازگشت.

(٤) این نامه و پاسخِ پیش‌تر شناخته‌شدهٔ گِد به زبان فرانسوی در Actuel Marx در دسترس است: cairn.info در شمارهٔ بعدیِ نشریه، این نامه منتشر خواهد شد.

ستاره سرخ

شمارهٔ شش و هفت، مهر و آبان ۱۴۰۴

در این شماره می‌خوانید: ـــــــ تورم آینه‌ای از وابستگی ایران به امپریالیسم است
ـــــــ دهن‌کجیِ جمهوری اسلامی به شهدای قیام آبان ۹۸
اندیشه‌های انقلاب کبیر اکتبر در پیکار بی‌امان با رویزیونیسم معاصر پاس داشته می‌شوند
ـــــــ دربارهٔ انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه
ـــــــ مارکسیست‌بودن به چه معناست؟
ـــــــ فقر فلسفه و سرمایه: بخش دوم
ـــــــ هگل، مارکس و دیفرانسیل: بخش اول
ـــــــ سهم مائو تسه‌دون در تئوری و عمل کمونیستیِ استرالیا
ـــــــ نامهٔ نویافتهٔ کارل مارکس به ژول گِد